

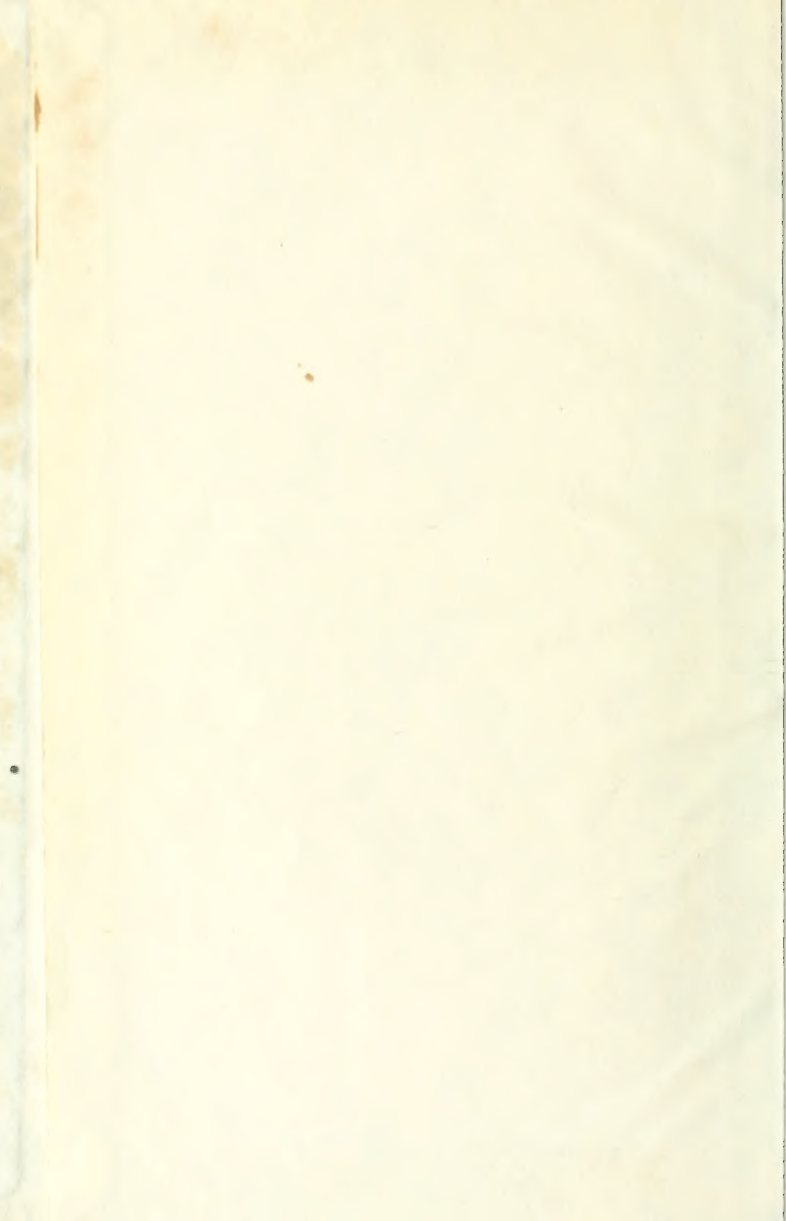
PK

6528

Q83A17

1883





و طاهر
عظمتی عظمی
و زینت بی بدای
و زینت بی بدای
و زینت بی بدای
و زینت بی بدای
و زینت بی بدای
و زینت بی بدای

بند بر او چون سما
دو کافران

خاتم الطبع

رونق آغاز و انجام ستایش خلاق کن مکان هر سه بخش ستان جهان
 و زینت ابتدا و اتمام ابدی در دو بهر سیدانش جان طراوت
 انقراضی کلام ایمان بعد ازین شمیم نوبد نوبه و ششم پادشاه
 حکمت روح پیور چشم نهندان رسا و کردین زبان
 شگفتنی عنوان بهار سخن جویشیده است و ریاضت
 معانی تازه و سبزه اعلی گلشن بنشیند بهار گلشن
دیوان قدسی از آب و رنگ
 طبع مطبع بوستان الفاشقین
 تاریخ نیم ماه اکت ۱۸۸۳
 با تمام باوجودی لال
 ساکن شهر کلهو محله
 حکو امندی من
 طبع هونی

رباعی

گوئی که خیر آرام مرا آهن نیست
سیکنی خواب آدمی نمکین نیست

با آنکه سبک تر ز تو در دین نیست
عفت نگذار که در آبی از جا

رباعی

هر غفور من لعفو دیگر نازد
دریا بصدف صدف گوهر نازد

شهبانه دلم بیدیه تر نازد
دل رو سکه بیدیه دارد دیده با شک

رباعی

از مهر فلک صفای دلش گیرد
گیرد صدفش مفت و بهائی گیرد

خبر میکنی خویش هر که جای گیرد
بس قطره بے بهاکه در کمر وجود

رباعی

گر مهر جمال روز خود دانند
کے بحر بیابے گوهر خود دانند

کی چرخ فروغ اختر خود دانند
از قدر سحر اهل سحر بے خبر اند

تم تمام شد

این کند که نتواند نشد

نادر است مع پروانه بسوست

رباعی

در دیده عارفان گل بندگیست
وزن متعددش نماید درت

در محفل وصل هم و امید گیت
روش بود آنکه نور خورشید گیت

رباعی

از بیای تو اندگر سخن گرید است
در خانه اگر هزار روزن باشد

از نیت اگر هم و اگر امید است
آخر همه را چشم بیک خورشید است

رباعی

هر چه که سخت دمی باید بست
هم ارض ز ترک دو جهان می باید

آسان نتوان تقرب حق آورد بست
گر خویش توان برید با او پیوست

رباعی

شیدای عشق در جهان بسیار است
بنجه قهر و لطف با هم آ

عشق است که یک آنار و صد بیمار است
یک و هزار آشتی در کار است

رباعی

بد که مرد از خواهش نیک است
شد هنر آباد و هنر خراب

از دست نپی با سمان در خاک است
مطرب بی شام و نغمه سر آهنگت

بیر ماه گنم گزده شد شوق نگاه
بیر گس نه قند تیر کی بر تو ماه
از خانه بردن نیاید از نار اگر
چون صبح بر آفتاب گیم بر ماه
رباعی

یک قوم امیدوار ز درخت
تو می شده نا امید هست
ای عشق سیرده اند خلقی نبود
گر کوزه ما بر آید از آب دست
رباعی

آن نخچه که کار به صبا افتادش
از لیل خویش یادش خواهد آید
هر خبثت گفته دارد گل را
چون مکد و سرور شد بر پیشش
رباعی

آنها که خرید عشقشان از ناکامی
من نام و تهمت زده مرغ سحر است
پنهان ز نظر کنند بے آرامی
من سوزم و پیر وانه کشد بنامی
رباعی

جان نیست که در آتش جانانه سوخت
عاشق همه آن کند که معشوق کند
بی گریه با ده سپح پیمان سوخت
تا در گرفت شمع پیر وانه سوخت
رباعی

در دیده عارفان گل و بنید گیت
روزی منعدش نماید ورنه
در محفل وصل هم دامید گیت
روشن بود آنکه نور خورشید گیت
رباعی

ناصح نهمت چه پی ما کردی
دستار لبه پی دعا شوق بشوی

آن به که ازین راه غلط وا کردی
اگر دسر معجزه زنجی که دس

رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی
رباعی

دانی ز چه بیاب میگردد صبح
این عملده چون مقام خندیدن

افکنده بر رخ نقاب میگردد صبح
بر خنده افتاب میخندد صبح

در بزم جهان شمع افزوری کو
کوی بنیود نیک روش دور فلک

در بهفت فلک اختر فیوری کو
عمر لیت که شب میگذرد روزی کو

در سینه دولت کام چه میداند
مسخی که طلسم آشنائی نشکست

افزوق غم ایام چه میداند
آزادگی دام چه میداند

کوند که دستش ز خاک گلگون شد
چون شانه بزلف خویش دستی می برد

لی فی زخانت بگویم چون شد
ناخن بدلم زود کفش پر خون شد

سوز حکم نمی برد در با که
چون لاله که اجزای منم بر برد

کنی که می عشق را بود یا یانه
هر چه دبر آتشتم زنده امانه

در دم زدنی نوای ماتم خندد
باشنگد لی خوشم که کرنا که شدم

پرد برن جبرج بر سرم نم بندد
اجزای وجودم همه از بیم ریزد

روز می که عشق از چون و چرامی بسد
کاری که اندر موده خدا اگر کنم

وز بر بدو نیک با بر اے پر سد
صوفی بخدا بگو خدا اے پر سد

زین دجله که طوفان بسیر مل دارد
سال و شب بروی اگر پیش از مرگ

الشب مسته پیشتر از مل دارد
تا زنده بود شمع منزل دارد

از وصل تو ام بدل سه و سهی نرسید
با این همه بسد که کردی از تو

وز شهد نسبت بمن تبوسی نرسید
آواز شکایتیم کوسه نرسید

خواهم ز گذشتهها شکایت کنم
در بر رخ خلق بندم و در کنج

وز محنت اینده روایت نکند
نبش نیم و ما که حکایت نکند

شد شیره شهر باده سپاسی من
با بجم ز بلا تم که پر دارند

مستم من و عالمی تماشای من
شدم راه غیب خلق رسوای من

با آنکه خبر حال زارم دارم
بیار محنت را نفس نیک بنور

سو کم نگذارم قدم از بر کاری
در یابک اگر میل علاجم داری

با آنکه ز دے بر جگم صد جانیش
بر چور که آزار تو بر من بخند

وز درد دلم را جو جگر که دی ریش
آز رده مکن بقید رختی ریش

دز زشت دنگوز نه دسته دارد
پرزخم بفاکشایش کار مجوسے

سهره که بود بن دسته دارد
بجاکه کلمی است خازسته دارد

بسی یارے اکیرت زرنشود
تحتاج هواداری میراست میند

چین کنی سے میسر نشود
پی قبض سحاب قطره گوهر نشود

که از دل تو غمی تراوش میکند
گر آینه وقت قلعه مے بود

خون جگر تدمی تراوش میکند
از دیده می تراوش میکند

گر بنوم اراد نخاتے مے بود
بیگانه نمیشدم ز انبای جهان

در هر جا نم سازد نوای مے بود
در صحت شان که آشنای مے بود

از یاده عشق بر که بهوشش افتد
عاشق بلامت نکند ترک عشق

نار و زخرا و آله بهوشش افتد
کس بکرم آب سرد از خوشش افتد

رویک جهان به طرف نگذارند
از سینه اهل راز آید که دگر

سهرت همه تو رکفت نگذارند
یروزین گوهر بصدف نگذارند

خرد که حساب خیر و شر میکنند
رو تاریخ کن بتوبه خود رازگناه

عذر گنه از گنه میسر میکنند
امر و که عذر از تو پرمی گیرند

با آنکه ز نو کار بد لدار نشد
در حسرت به بالاس تو بر بار امید

از مادل غافل ز آگاه نشد
هر چند که ز دیم کوتاه نشد

قدسی ز تو در قید تجالست هنوز
بتر بار وفاست تو جی بند و دل

روئی امش مسیح نقابست هنوز
دانشه که رشته هم تابست هنوز

اگر سخنه پیر دانه ام می آید
شوخی که نیایدی بخوابم هرگز

از بهر سببانه ام می آید
از دولت ام بخانه ام می آید

ای صبح و امید آفتاب تو کجاست
هر دیم هنوز چشم حسرت نگران

ای ساقی انصاف شرفی تو کجاست
ای دیده تا عشوه خواب تو کجاست

کو عشق که عقل را کند منع هوس
بالفلس پنجر خرد نمیزاد کس

ز شهید به باورن سود و دود گس
در پهلوی شیر شیر بیان تو آید

در دواز حصی ازمه هر فرد است
در زیر فلک شکسته رنگی عام است

نتوان گفتن کس بجان بدر است
هر سیره که زیر سنگ رو بیزرد است

هر گوشه خرابات تو می دارد
در سلسله عشق بخون مانده

ز خود شده زندم پستی دارد
هر جای آن است دلستی دارد

رابعی

بپوده درین دیار بودن تا که	بپوده درین دیار بودن تا که
بپوشی شب روزگار بودن تا که	بپوشی شب روزگار بودن تا که

پانجمی

این مرغ اسیر بسته به که باید	این مرغ اسیر بسته به که باید
باید زدلم شکسته پر سے باید	باید زدلم شکسته پر سے باید

ششمی

در دل قره خلید کی تیر است این	در دل قره خلید کی تیر است این
این عقل چنانچه شایسته تیر است این	این عقل چنانچه شایسته تیر است این

هفتمی

این نکته سر بسته مرا کم دارد	این نکته سر بسته مرا کم دارد
گو چشم بر استخیم ان مردم دارد	گو چشم بر استخیم ان مردم دارد

هشتمی

بخت مطلب فرو نشی تا ما شد	بخت مطلب فرو نشی تا ما شد
ان سر که سبک تر است بالا باشد	ان سر که سبک تر است بالا باشد

نهمی

سر در بخت خویش ز نهار مدار	سر در بخت خویش ز نهار مدار
بر هر چه نظر کار کند کار مدار	بر هر چه نظر کار کند کار مدار

دهمی

بر دیده من یای زحمت سود است	بر دیده من یای زحمت سود است
چون حلقه دام خاک خون الود است	چون حلقه دام خاک خون الود است

عالم که اله آفرید بدست آن را
نشاندن آفتگان نیک و بدند انرا

بگفتن آن زخنه کند ایمانرا
ببزرگ نیست دیده عرفان را

یارب که نفسان مختصر کن ما را
ای بابکی مردی نگاه تو محال

بجو آب مستی ز سر بدر کن ما را
صد خورده بگبک نظر کن ما را

گر یافته حقیقت عالم را
کس را بخمال که سرگشته مکن

بیوند بادست آدم و خانم را
بنامی بادنیب از دو عالم را

چشم لب شک لاله گون خورشید است
اشکم بکینار خفته چون فرند است

کوی که بهر قطره دم بیوند است
چون بسته شود خون جگر مانند است

از مرغ چون بگل سزاوار ترم
انرا که نظر بر رخ یار می باشد

بر شمع زیر روانه گرفتار ترم
در دیده ز نور دیده در کار ترم

شب از تو جدا کار دم شیون بود
ای نور و دیده دیده قدش دوش

بر چشم ترم هر ذره صد سوزن بود
بی از و تیر چون چراغ پی روغن بود

ای قد تو سحر و جمن دلجوئی
سودای زلف خود نمودی ما را

روی تو گل گلشن شکور وئی
عذرم بید بر در پریشان کوئی

لیکن بسبق و نصیحت با شکر رباعی در کعبه از سنج ز نار شدیم
در حالت نزع توبه آمد نامم چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم

رباعی

خود کرد مبطون اگر چه اول رادم
خوی طلبت اولم را که چو مهر
زود از نظر افکندیت خود کامم
بر دست صبح و بیزین زد شامم

رباعی

قدسی بدلت هوای کام است هنوز
آمنوده دلی تفتی عشق مشو
خوتاب جگر به توجیر ام است هنوز
در آب مزین گوره که خام است هنوز

رباعی

از نادانی لقب کس در کم و کاست
تا دست چپ راست ز هم دستم
دانائی ما بالای جان و دل ماست
غم بر سر غم میسر شد از چپ است

رباعی

وله

از عالم اگر عمل نیاید باره
در سینه بی عمل بود گوهر علم
عبرت گیرند خلق از آن بسیار
چون آینه گرفته در دیوار

القصا

ای عند لب صلیم آواز کستی
 بگذاشت رنگ ورنه جانش نمودی
 شنیده صوت مطرب غم آنکه گویم
 قدسی ز حال خویشش آنکه نیاید
 ز نقبت علی نه چونست و نه چند
 بی فراندی که خسانه زادی دارد
 دنیا مطلوب طالب دین نشود...
 یار اول عارف نشود جلوه دهر...

ماعی

رباعی

رباعی

دساز ما غم است تو دساز کستی
 آنرا که گفت اشیفه ناز کستی
 آتش برت شعله آزاد کستی
 بنجو چنین غم فسونار کستی
 در خانه حق فراده بجانش سوگند
 شک نیست که باشدش بجانی فرزند
 دل برده آن شیفته این نشود...
 آینه ز عکس کوه سنگین نشود...

کین هستی بپوخ را در راه بنو
 مستوجب صد نزار گفت است و شنود

ران آینه این غمبار بنواسته به
 چون گرد ازین دبار بر خواسته به

در آینه ات صفات مردم دیدی
 قدسی دیدی و فای مردم دیدی

خواهم عدمی که پیش ازین داشت وجود
 در نه عدمی که بعد ازین خواهد بود

دل از سر کوی بار بر خواسته به
 قدسی چو بر راه خاک یکسان شده

ای دل ستم و بجفای مردم دیدی
 به بگانه و خویش از تو بر دیدند همه

الطیلس

نکیزم از سر و دست بسط عشق روی
 بود خلاف مروت که پوشش ازین روی
 که آفتاب نمی آردم بزبان رده
 کلمه وارند ام کتاب ازین روی
 که تر آینا و دردم ز خستم برین روی
 ز عکس خویش که بتو گم از این روی
 اگر رسم شوم غنچه گیر از این روی

نکیزم از سر و دست بسط عشق روی
 بسوی من نظر اختران جهان بستند
 فزوع تو تجلی هر کجا نکیزم
 درین زمانه خان روزگس نمی نم
 ندیدم از در سنگین دلان از روی
 چگونه محرم این بوستان شوم که بزم

سهم نزار اندازم
 ز روی دوستی آرم

مگر رسم کند زنده ام بوی گل
 اگر غوغی در عالم و اشوبه ای گل
 بهیر در جانب گل آرم از روی گل
 زبان غنچه پر از گل ز غنچه ای گل

ماند در بزم جان ز خستگی گل
 نشاط تنگدلی در چرخ خزانم باد
 بعد لیب پس از من قسم که با ملتقم
 چه حاجتم بچمن چون همیشه هست ترا

الاضراس

ورنه گل رکه پسند افتد نو ای چون
 نیستم بلبل ناله بر نفس در گل بنده
 سمرسی عیدت عیب چون می ناپوشیده
 ذل خویشوزد خواه از یک شعله خواه گل
 دست آرم گو که صبح وصل گم دانسته
 بیگانه آن در نه یومی یافت از زهر آسته

سنگ در بوستان باغ لیبان شتو
 تا دم آردن فقام در بنوا می نگار
 نو نکونامی و من نام دوم عیب جو
 سحر دم و آرد اگر بقطره اگر بلساعه
 خبر آنم گو که شام سحر گم گوشه
 یوسف کن بوی پر ازین بزم آرد و لیز

مقدرش تو ایتم ندانم تا کنم دعوی خون
که خیمه ان تا بنج ام قبل که بیان بگسلد
ایر را شنیده ام بریز که باز در خون
آتشش جالسو رسد ام کسی غیر از تو
از حرفیان پیشتر بروی ساقی داد

القصه

بخیز از دل مرغان باغ آفتابی
بزار عقده از دل سبک خدنگ کشود
ز شر عشق اسیر تو آب گشته مگر
بغیر حبیب درین ندانم آنکه بود

القصه

ندیدم درین هر چند که دیدم سرخار
ندیدم آرائی را بستم جسم باغ را دام
چنان افتاده از کار بهر لاله حساری
قضای سینه را چند آنکه میجویم می یام
کلاهی دایم سوگرم ساقی دوش در مجلس
ز زلفه یاز تو نام بریدن دایع سانی
ز شمع و بزم آمد طریق عشق و زردان

القصه

گر رسد روزی جزا دستم بدامان کسی
بیرسن تا کی بودیون غمخیزندان کسی
ببرگفتند آستین از خشم گریان کسی
بهر آسوزم جویمم داغ بر جان کسی
این قدح تر شستم کبابند خشم گریان کسی

که ناخن بزند بر دل پیریشانی
فرو خستم چمن غمخیز را نه بیکمانی
که شذر دانه تو بر حلقه خشم گریان
چو شمع تا نفس آخرش گریبان

که در سینه مجروح بلبل است آزار
سر اینی تو شوم از جامی گل غم ز کله ار
که غیر از دیدن رویش نمی آید زین
زبان بدل نبرد یک خیر از باز آتش
نمیدانم که آتش در که ز دامن سوختم بایه
که بروی عم بالسته دارم دل نه ناک
کجا مشغول تسبیح کی در بند ز ناز

موی با بجزره بیرون شدن از کوی جزینی
بشنم منم غم آورد ایمانی بجزین
از دل بر نمیدارد که آمد شب بخوابن
و طوفانی بچوش آید نه عالم در خروش آمد

ول

هوای صد بکوه بگذر مانیا شنی
سه کوی می پرستان ز پیا انیت خا
مغرب وقت مردن با مید و عدد مارا
تو عاقلی ز قائل چه روی با شنی ش
بروای دیوان ز پیشم که اگر شفته کردی
بروای صیبا بشیرین ازردان کوهن کوه

ول

از ره بخوابش دل کشید آنچه بروی
در دل گرفته ام در و بام تر از رشک
خواهد کشید سیرده ز رخ کمال خوش
یوسف نه تو طاقت زندان ترا کجا

ول

بهر سوره نمود در پیش دیوان است بنداری
بخشش از انانی شمع ز نار است بنداری
خیالش هم به درازن گفتار است بنداری
بشکم ناتوان و ناله بیار است بنداری

تو که صید قدس گیری شکار ما بیانی
تو که مرد پارسانی بجزار ما بیانی
تو که شمع غریب بجزار ما بیانی
بهمن که گشته کردی بشمار ما بیانی
بنظر جو خوب روی چون کار ما بیانی
که شدی چو یا خضر و بجزار ما بیانی

گر عاشقی بگویی تمنای چه سیر و می
و لیکه سیاه بهر تماشا چه سیر و می
ای باد صبح دم بقا صفا چه سیر و می
پی برده پیش اسم ز اینجا چه سیر و می

به که باشد که در نش در طوق فرمان کسی

گر چو شمع آتش بر آبد از گریبان کسی

بر نیوان بیادم رشک ان غیر من اثر
سیر از راه حرم جویان کس خاری چندان

گی دید حاصل تو ماند تخم زیر گل سبزی
راه طی کردم بترکان از پای محمل سبزی

نبود سی خوشم ناکامم کام آنداری
شربت لب میدی خوشگوار است فرجام را
بلگو شمع انشب آواز جرس زردی آید
خیال و اصل نسین بتمه از وصلش کنی نام

دل را می سه انجام سه انجام آنداری
حر لیقان را می صل تو در جام آنداری
ز من تا محفل مقصود یک نام آنداری
نشاط نشاء ام در باده خام آنداری

از اهل خانه قدسی ز لبس سید در یادیم
بچشم خلقه توحیدشان دام آنداری

بهار رفت و چیدم گل از بزمی روی
کشاده روی بهر در شدم جو آینه لیک
از ضعف بردل مجروح خود گران شده ام
از ان مقید ضعفم که در ضعیفم

گذشت عبد ندیدم بلال ابروی
چو لبت آینه از کس نیافتم روی
چنانکه خشک شود بر جراحتی موئی
ز خویش در غلط افتم تیار کیسوی

چشم شب مرا در مجلس بار آنداری
چمن بنگفت از دلباخته و شمی بر نمی آید
چنانش بیگمان از زخو خانه چشم
براه دوستان زان دیده بر دیوار دارم

ببستون رود در باب و باروی
فصل استخوانم شعله در کار است آنداری
فصل نایوت فرغان از قرار آنداری
چنان آید کینه نیت بیار آنداری
درین برانه چشم چشم بیار است آنداری

آنکس که دلم شکسته دارد
غمیست کس سنانم سنگ
که بنگه دلم شد آباد
یارب که شکستگی مینماید
یارب زن ناله ام با سے

کین شیشه همدا شکسته
صد جام بهسان نما شکسته
بازار کلبه سببا شکسته
آنکس که دل مرا شکسته
بنگامه صد دعایا شکسته

هر کس که بد بد رنگ قدی
داند که دشمن کجاست شکسته

شاد باش ایدل که خود را خوب سواکند
بر که انتم گشتش سوی تو دار و خاطرش
شکر از خسان تو چون آرم بجایم که تو
دست در دامن بهر یار و انی ایدل
و امی بر آینه گان روزگار آسمان
دعش لاف صبور می نمیزی ایدل بد

چون کوناست بلای راز بر آورده
آفتابی در دل بر زره جا کرده
خون دل عمری برائی من بسیار کرده
خوش مددگاری بر او خوش پیدا کرده
گر گنی باد بگیران هم آنچه با ما کرده
دیده خود را و ما را هم دور سواکند

ردیف می

وله

یار بے پروا ما را از روی دل بسی
جانمن دل سوزی پروا نظر دیگر است
با ده غم گر چه با ما کردیم همه با به بزم
کوته اندیشیم باو کعبه مقصود دور

کار خواهد بود با ای چنین مشکل بسی
گر چه باشد شمع را چون نیاورد محض بسنی
وقت ساقی کرده خوش دیدم روی شما
سودد شد بامی مراد و راه این نزل بس

مردم ز ترگی نفسی آفتاب شو
فی فیض شعله ذوب خرابات مشکل
تعمیر این خرابه بشکون نیست کسی
لب خشک بادم ز جهان شد مرا که

روزم سباه شد مدوی آفتاب شو
خواهی ای سببی مجلسستان خراب شو
دیگر مخورم عم دل کو خراب شو
چون تشنگان فریفته این شراب شو

قاری کسی که او فرقه تر نمیکند
گو چون جناب چشمش زین شراب
ردیقت و

دل خود در داری بسینه داغ منه
بغض و طم ریحات بغم و شوق این بود
ترا کاش بر جان خط برین برخواست
غمی جوانه کردی بر خاطر قریب
بهار آمد بیل بنایه مشک گویند
بشکر قریب ده طعم دور کرده ترا

ترا که گفته بود که در پیره چراغ منه
که خبر بیایه ببالین من چراغ منه
سهم که رسم منست سراغ منه
چون احوالی از خبری بندم بداع منه
که بی پایله خونرگس اقوم بنایع منه
عند لیب شدی دست رد برنایع منه

خوبه بود جفا شکسته
سکاکی تو خسارت
تا از سر که یاد کار است
بر هر که شد بدینغ از دست

عهدت کرد وفا شکسته
در جان عهد آشنا شکسته
خار که مرا ابا شکسته
زنگ من مبتلا شکسته

مزانکه کبر برای تو باشد توان ساخت
سرشته محبت گرایدم بدست

یار بس باد کوش کسی سرفشان من
سوزد چو شمع بر سر آن رفته جان من

ایضا

سینه پیشم جانانه چه خواهد بودن
شمع در محفل و گل بر سر بازار کیت
از دل است پریشانی زلفش و رنه
بی جانانه نهد بر لب کس خویش
اشک گرمم عجیب گر نظر مانوار
بیخ میخ بود سلطنت زوی زمین
کس ندارد خیمه از یار چو دیوانه عشق

پیش سیلاب بناخانه چه خواهد بودن
غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
سعی باد سحر و سایه چه خواهد بودن
مجلس آرای میمانه چه خواهد بودن
گشت آتش زده رادانه چه خواهد بودن
اعتبار دوسه پروانه چه خواهد بودن
سخن مردم فزانه چه خواهد بودن

ردیف و او

میشود مردم پریشان زلف بر خسار او
از بیایان محبت سر سیر بگذر چو باد
بهر کوشش میجان به بیماری دهد
بانع امیدم اتر سخم ساند میوه
خشت خشت خانه گل را صیقل زد داد
در میان خنده چشم گل ز ششم شد پیر آب

گر پریشان خاطر می بادش دیدم تا او
گر گریبان گل دهد امن چو گریخسار او
تا کند چون نا توانان تکیه بر دیوار او
تا امید می چند ساز در خفته بر دیوار او
با وجود آنکه شرمی بود خود همسار او
بسیم چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضا

عشق میگویم و ز ساره کوان مشویم
تا نگاہ غلیبه بپوشان از من

غم اخذت دل بهر مکن مسکینم
در پی دیده چو دل دوش مکن بدیم

رویفان

چرا نم از افسردگی کار و بار خوشتن
گفتم مباد العبدین ملک کسی گردد
در مفضل روحانیان گرد مویباریک تر
با آنکه عمم در جبین در پای گلشن
عمم نمیشد صرف خود گرد و مویباریک
چون خود بی میخواستم زدم گردوی او
که فضل گل چشم خیران معذور دارم
حرف است خود برگ گل جولان
روزی که چون گلشن بن بل گل فانی

کو عشق یا آتش زرم در روزگار خوشتن
باین کشتنم کردش و وقف مزار خوشتن
تا نغمه سیرون کشد مطرب ز بار خوشتن
هرگز ندیدم تا سیم گل در کنار خوشتن
بر شاخ چون ماند عجمی گرد تا ز خوشتن
هر جانظر اندانوا ختم کشتم دو جا خوشتن
من عاشقم بر داشتم چشمه ایبار خوشتن
خارم بد و را فغان مرا از رنگد از خوشتن
از باره دل برانم من هم کنار خوشتن

الضامه و کله

در کوه دشت پس شود انشان
از لیکه حرف تنغ تبا نشد زبان زدم
گر سببم چه شمع شیدا شست چه سبب
در غیرم که سایه چرایا تو مژه است

ای لاله داغ کاش تو بعضی از امن
ش ریشة ریشة چون قلم موزبان
کے سوختی بعلت من استخوان
دنیا کس مباد دل بد گمان من

زلسا که غلام و مراد سود نیست
بمن زد و منیت شد جهان جان دشمن
برای کشت چمن مضطرب بنم تو نسیم

ایضا

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
زنگ شکسته حال محبت بود از ان
تا دیگران بمانشمارند عیب ما
در کوی یار عمر با فسانه صرف شد
هرگز بغض ناله یا این اثر نداشت
من بعد با دلقه زندان چه سود کرد
ما را حجاب دام نفس در نفس شکست
شست آبدیده نقش عمارت زرد گل
خوردیم باده کهن از دست نو خط

لبیب کرد خجل زد و ای خوب شستم
که ز بر آتش ز بند قبای خوب شستم
چو شعله رقص کنان در هوای خوب شستم

گویا برای ناله گره بر زبان زدیم
خمرن چو گل به بیت باد خمران زدیم
دامن به عیب خوبی خود در میان زدیم
تا قفل خواب بر مژه پاسبان زدیم
تیری چو کودگان ز غلط بر نشان زدیم
چندان که حلقه بر دور هفت آسمان زدیم
یکبار اگر کشته بودم از ایشان زدیم
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
آتش ز رشک در دل پیرو جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون ز بیم لاف

بر سینه مهر داغ ز بیم نشان زدیم

وز چنین در جور آن سجده گزین مسک زدیم
در دل آینه چون عکس کین مسک زدیم
روز اول تکه باز پسین مسک زدیم
که با اندازه نم ناله خمرین مسک زدیم

دوش پر خاکدرت عرض چنین مسک زدیم
کز خیال تو با عینه گمان مسک زدیم
من چه دانم که مثنی نشود وصل تو کاش
نیمت خرمی از هر دو جهان بر منجاست

بهارم رسیده بمرگ و زهر نماند غیر
یک بیگ حاجتم بود بمنزل نمیرسد
و از قید آسایش و عشق آرزو نخواهم
بقلم خود کرده جانم در حق عالم را نمیدانم
دل مرا بود آسایش بقید عشق افکندم
دل مرا خرم میداد تو محکم الفتی دارد
دل محنت گشتن را راجه باشد آید تنگ کند

اطهار در زود بسجا نموده ام
نوبت خاطرم ز هر چه تمنا نموده ام
بعضا لب چون بیل شوریده بر فراغ نخواهم
اولی اند و یلبین و خاطر نامنا در نخواهم
غم تو کرده چادر دل مبارکباد میخواهم
بمده داد از تو میخواهند زمین آرزو خواهم
غم دشوار را از محنت فرماد میخواهم

خوشم با سایه دیوار در کوی بان قدیمی
نه گشت بوستان نه سایه شمشاد میخواهم

سپند در بر آتش جواب کنم
شود ز لذت نظاره چشم من محروم
بیاد لعل تو شبها به بزم محروم

رسوز دل جگر شعله گلاب کنم
بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم
ز خون دل قدح پیر شراب کنم

افضا
ول

چو در عشق تو کرده آشنای خوشتم
دل چو یافته دار کوچه پریشانی
مرا که شمه دیگر فریب دایم گل

غممت چرا نخورد غم برای خوشتم
که مے بر دهمه هم از فضای خوشتم
بزرگ بوسه در دل جاس خوشتم

کردن با نفس نوجون آتش قدم پیا لم
در میان بلا که پذیر حق ماست
چشم مشتاق نظر فضل زبان میگردد
خوار گویی عشق خانم نظر ما افکند
چون نهالی که واقف لطفش آید هوا
من و مجنون جو صحراروم از شهر این
شم و ارض فانی پیش پرده آینه

تقدیر چاه دید اندیشه میرد از د
نه چو تم جام شتا سینه چو خضر انجیات
کوی بنده از دیدارش آید آینه دیگر کنم
احسان ز خاطر نشان او کنور زو مال
چون خیال عاقبت بنده بسو میرویش
از بنده از غمزه آید چون غمزه او را تو مال

سوی چشم قیسی و اسسکم مانده جانان کی
این گفت خود زانماشت خاکستر کنم

بر که بر دم وصل شبی بانگ کرده ام
از تار آید ام لب لبیب سینه که
عالمین که بسا لاله خندان وصل رسد
شوق و درم بفرخوت میاید از خصم

بپایکس نیست که دست نچو زود بر خا لم
غم بهر نیو که روم بندود از و بنا لم
حد سخن در دل و در پیش تو نیست لاله
که در آینه نباید بنظر تر تا لم
ست در عشق به ارسال دل امانا لم
آسمان تا در راه باستقبا لم
اشنا مانس پیرسد جانم

ترسم افتد ز هوا اگر بکشت مانی با لم
کرده خون آبه کشی از مینه غار نما لم
چون نظر بر جانم گریه ترکان بر مکنم
از به اظهار و امر فرحمت که چشم تر کنم
اجرا عکس و انحراف هر دو تا کز نظر کنم
روز شب مشتاق خراش آینه با خنجر کنم

که ریشک غیر خیر نمسا نکرده ام
گر غمزه از دل کویست و انکرده ام
شده که بیشتر که غمزه انکرده ام

دیده را در عشق آرزین بره میبتلا میخواستم
 و صلا محنت و مطامع حسرت و بیدار بود
 شکر نعمت کس نمییداند چو ما که تیغ او
 حسرت آلودگی هم نیست دور از لذت
 چند چون پروانه بر هر شعله ای او بر زخم
 تا شود روزم سیه تر دست بر هم زد خطش
 ضد طلب طلبت قاری بی
 اگر دور از دل آرمی خود افستم
 ز سودای تو دو عالم باز مسافتم
 شیم گرم است جابر آشنات
 نگه و دانم که خاک کویست
 غریبان را در هم در دیده با را
 تمنای فلک است قدسی
 من ز بهره و نور افشان شعله آمم
 تو میباشم خواه وطن خواه غریبی
 بهر سر راهی که تو یکبار گذشتی
 روزی که مرا رفت نیز رفت تو از دست
 بر هر چه بکنم نظر آلوده بخون شد

که میباید کم و وطنان از ندامت خواستم
 یک تنفاتی آیده غرض جفا نمیخواستم
 عشق میگفتم دو دین روا میخواستم
 کید در روزی که خوشتر را پارسا میخواستم
 آتش مخصوص این مشت گنبا میخواستم
 آنچنان شایسته بخت که ما میخواستم
 مدعای برخلاف مدعا میخواستم
 بدست و طبع خود را می خود افستم
 زمانه که رسوای خود افستم
 میاد آن روز که جای خود افستم
 شوم ز پنجره در باغ خود افستم
 ز غربت که تمام ای خود افستم
 که من دور از تمنای افتم
 دارد شب مهتاب ز می زور سیاهم
 هر جا که روم روزی بر قست گنبا هم
 چون افش قدم تا باید جسم بر آمم
 خدی فلک بر من و بر بخت سیاهم
 خون گشته ز هم خوانگی اشک گنبا هم

ایضا

است تا دم - اسوره بداع حضرت
چون گل نمازه باین از داغ بجای دانه
و فضا ناله انهم تا در دست بند
هر جا وی فرود بر حال با نسوزد
چند دست غنچه قوسی چنان بر صفا
با دل بر آتش عمر جانانه سوختنم
ما را قریب شمع بیلینه وصل گل
افروختیم و در جسم کعبه صد چراغ
خون جگر شبیشه کشیدیم و از حب
آتش زدیم و در جگه عاقلان ز رشک
خوبان نمی شنوند با آشنا و مسا
اشب که با در و تیر و مهان دیده بود
قدسی از حرف خویش زبانیست
بر سر کوه تو عمری شد که ما افتاده ایم
ذوق صحبت را غنیمت دان که بنویسم
سوی مشتاقان نمی آرد نسیم پیر سن
بسیا غم خوردیم در عالم غم و بگرشمانند
شبهه بیگانه را هم نمیدانند که حدیث

الضما

هر لحظه آمد ازین برسد سر داغ مردم
سوزد مگر ازین این عشق بداع مردم
بیر خود خطا پسندم بهر فرات مردم
کردن همیشه ماری ای داغ مردم
گر با داسبت نیز در چراغ مردم
از رشک جان محرم و بیبانه سوختنم
از اعتبار بلیل و پیر و آینه سوختنم
تا یک بر در میخانه سوختنم
چون لاله داغ بر دل بیبانه سوختنم
این داغها که بر دل بیگانه سوختنم
از اختلاط مردم بیگانه سوختنم
تا در شمع ماه بیگانه سوختنم
عمری داغ بهر یک فسانه سوختنم

دست و پا کم کرده در دست و پا افتاده ایم
با کاشانی دیده را از سر جدا افتاده ایم
چند روزی شد که از طعم صبا ده ایم
گویی از تم و درد دست گدا افتاده ایم
عمر نادببال آن نا آشنا افتاده ایم

تاخت دل را کعبه بچینه برده ایم
از عشق بے سخن برد هر کسی دما
از اشک نبود که آبله دل بود تمام
مسکود از جناب سبکتر بودی می
تا آشنا نریزم ز هر کس گمان بر سر

الضیاء

زخم نمانن که بر آرد مدعی سینه ام
آنچنان تا بود عشق از درد کین اجر امین
وسعت دل سیدم چون غنچه شهباناسم
غم هر ادل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد
دیدنش از درینچو کرده دل در عشق خاک

الضیاء

چون بسوی تو کشام در کاشانه چشم
بسکه بر خاک درت چشم کشیدان شه قش
بتماشای جمال تو مرا اجائے نیست

الضیاء

وله

چون شیشه راه پیما نه برده ایم
از نور شمع راه پیروانه برده ایم
بهر کبوتران جسم مدایه برده ایم
این ساغر گران که بمخانه برده ایم
باعرض آشنائے بیگانه برده ایم

خبر اناس می باید برای سینه ام
که بیرون چون شیشه غایب نه قنای سینه ام
تا نباشد تنگ به رخ قنای سینه ام
گر نه عیش صرف شد در تنگمای سینه ام
آنکه نیز دهنده وی بر چاکبانی سینه ام

خانه چین شود اردوی تو ام خانه چشم
ز آستانه مژه روید چو خانه چشم
دل فرو گزیر از گوشه کاشانه چشم

سوزد بجلس ماشبها جریغ مردم

قسمت مگر که تو نم می از ایام مردم

باره تا تو نظاره خویش تو بخوام
 آهسته تراسی جان بلم آبی که در آرد
 آن بر غمخواران این سخن بود قوی
 آشتی ای خشم تو ناتوان شده ام
 خلدیه در خم زلف تو ناخوش بدلم
 ز جاک سینه نفس بایدم کشید چون صبح
 بهاد و باره بمن سرفروخته آمد
 ز بیخ زین که من از شکوه لب نمی بندم
 همان که کند اظهار بیوفائی گل

ای کاش بود آخر صبح اول شام
 اندیشه پر سش صنم کباب خرام
 من خود جرم نیستان این بود که ام
 چون وضعی رسد و ای آن میان شده ام
 منته ز دست که باشان مهر بان شده ام
 به بین ز سحر تو امشب چه ناتوان شده ام
 از آن جو شمع سر ایک استخوان شده ام
 چو خاله گریه تن در تنه زبان شده ام
 چو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام

ز حال خویش فراموش کرده ام قدسی
 دمی بمنج حین گریه ام آرشیان شده ام

در بریم طرب باده نایب نکشیدم
 چون بود ضعف از عقب شاه سواران
 بر خطه گذشتم و نگردم نگاه
 همراه نسیم صحرای عمر لب رفت
 بسنن ز احوال دو عالم لب سش
 بر سینه ز ابرو پستی صفتان تو

از خشک شده منت آب نکشیدم
 گامی نند دیدم در کاب نکشیدم
 در مسکده مردم و شرباب نکشیدم
 از روی گلے طرف نقاب نکشیدم
 منت ز کس از بهر جواب نکشیدم
 درد و زخ جاوید خدا ب نکشیدم

قدسی چون شب و روز بر دبت نگران بود
 در چشمش از آن سرمه جو ابی نکشیدم

شکل کرد آب بگردن خود و بر کان می کشد
روز و شب سر در آستان ام زخم می کشد
دیگر خون ز کاوش داغهای کهنه
گر کند غیرت مدد از دست رشت بدست

لمسا و اشک تراست ز طوفان می کشم
که انقدر چون اضمح از چاک گریبان می کشم
بهر ایما از مشق چشم گریبان می کشم
بست بر دل می نم ناپایدانان می کشم

عاقبت قدسی جوخ خاک میباید شدن

کافر مگر منت یک جور خاقان می کشم

رفوزی که باخن نازند عشق برد
مد بر گل که چو کئی غنچه شود
دارد ز نسک به نظر یا کم از عشقا
گو شمه که باد به طوفان افکند
انداز دل مرا بر تیر می برد
حکاک ز قه دانم این خاک آستان
ضمیمه از آن گذشته که صیدم کند کسی
در گردن است کاسه چشم میاله دار

چون آتش فسرده و چون صید بسلم
آسان گره نخورده چنین کار مشکلم
پروانه خود بی رخ در از م به محض
آن باد شتر طه است که آرد با علم
بے در در آسمان که صباد غافل
گو شسته اندر خاک درت
بے رشته ام مقید ولی تیغ بسلم
ساقی اگر و نفسی از تقا بلم

قدسی نظر بشاه سواران بود مرا

مخون نم بناله چه کار ز نه محلم
لمح است زبان دهن از تلخی کاکلم
کام بر من سایم مرغی بگذارد
ایست که سر زلف دام پیش ندادند
دارد ابرو چشم لودم از خفاست
زرد که زخم مخفی زانند خود تبین

ز نهاد که تیر نیر کن از طرز کلام
تور شد نظر دوخته بر کوننه با هم
چون قطره خوی درین بویست مقام
از اده کرد که این مرغ زرد ام
شاینگ رها زخته که شمشه و جام

بسیارند مردم در حله می دارند
همه تو چنانست که شبها بی خوابی
نورم سوختن وی از بسته پندیدگان

الضما

روشناس غم عشقم در جا جا دارم
بنگ سبکو تو با صورث و نما دارم
غذرا از نمره آبله با دارم

دارم بوس کام اگر کام ندارم
بشباب که زن طاقت بنظام ندارم
مغذور که پردای می و جام ندارم
ناروی ترا دیده ام آرام ندارم
به چند لبش گحفت که دشنام ندارم
نازلف بر نشان نه کنی شام ندارم
در کوی تو گر جا بود بام ندارم

از لعل لب خیر طبع خسام ندارم
دل را بحال تو سلی تو آنکه در
ترکی که نگه کرده است حریفان
ای آتش سوزان چو سبند سر آتش
دشنامی از دمار کشدم بدعامن
خوش گینه در خوش بریشایم اوقات
پر کرده دل از شوق تمنای تو کردم

گشتم بگنند تو گرفتار چو قدسی

پردای که تناری آمام ندارم

سو ختم افزون ز سر شمی اگر کم سو ختم
هر بر روان که زیم از یک صبا با کم سو ختم
پیشین هم بودم و از شهنای هم سو ختم
هر کسی از داغ سوز دمارم هم سو ختم
غنی را دیدم غم دارد ازین هم سو ختم
من در آن ماتم فردا از این ماتم سو ختم

شک بر دتید از اشک و ماد هم سو ختم
ما اسیران محبت شام غم چون بار شمع
با دل در عاشقی با هم نگشتم آشتی
عاقبت غم را مداو کرد ازین هم سو ختم
خندامی شاد می گل در حین داغ نم کرد
بسکه دارم ذوق غم بر جا کرد دیدم با کس

الضما

درین روز دوم با همه اینها صاف من چشمم
از رشک بدل شد از خم خانه کعبه
از دوستی اشک نگریم که مسیاد او
مردیم از وصل تو کس چون تو نداند
چشم من از غصه نماید نظایم
از آنست بر شکم جوهر افش بسراید
از گریه قدسی بر او بی بسیدیم
ز حال سینه اشکم سر کند اگر چشم تر بندم
بیداری نثار در رشک بزم مو کجوی او
نه بندد کاشکند نقابش گویم م من
بفقد کاش دست کشکان از کار تا من هم
همچو ابد بیکان ز بهر آلوده نارشن
رقیض ابر چشمش کند باز از طوبی را
چه حیرت اگر چشم مرا نشد در نمی آیم
بیا د حلقه زلفش بقید خویش خورسندم
گر نازد او المن روز چشمه دامن اگر صحرایم
چشمم تنها خورند از باب عشرت بر آمانم
کجا تاب آورد در پیشان شک دیده مرسایم

ایضا

روز ششم اینک دیده را
ناخانه سینه کرده ان چشمم سیاهم
چون بنیرم تم گذرد آتش ز کجا ابرم
بیرشنگی باوه خضبت با کوا ابرم
بر فرق اگر سایه یک به با ابرم
افکند بنزدان جوهر او در جابم
آنکه مکن تازنده انهم چه با ابرم
چه عفاست آنکه بدیوانه در دیده بندم
شود زلفش بر پیشان دل جوهر موی کمر بندم
زدستم چون نمی آید که خلقی را نظر بندم
بدست خوابش نشاید بفرک تو سر بندم
گهی لذت جبر الماس بزرخم جگر بندم
توجه فل المثل که به نهال بی عمر بندم
ایضا
بشک چشمم در چشم مردمان بود جایم
شوم دیوانه گریه ز بخت بر دارند از یا ایم
ز بار بار تا امید می کشند شایخ تمنایم
اگر بیند بر سر خاک بر دل داغ سودایم
دواند ریشه گریه چون شمع در گمان کف با ایم

ایضا

ایزدی من گم نامت - کرمی
امروزم را نذر درگاه جوفی
قدیم و جان که گرفتار شدم
عوض دو ابچاره این خسته دل مرا
که سینه منجر استم که گریه مسلیم
جای نیر و زلفه است آن لوی تو
بیاره زمین نه فراموش کرده
ای وصل عشق میدی و دیر مبرسی
استقام را چون نشاند و مال بختد بار
غم جاک خود گرفت خود شد خون جگر

یون خانه مود و در به ایام زربا هم
غریبت که از دور بگشت فکرانم
دارم هزاره خشم و خیر دار شتم
انکار کن منی که بسیار نشتم
نیام ز شغل عشق تو بیکار نشتم
بوی گل و لاله به صبا یار نشتم
تو جور اگر از لطف سزاوار نشتم
بکشاد و گمان که خب یار نشتم
آنم ز سر گذشت و خب یار نشتم
اندر مکن زگر که یه بسیار نشتم

دارد لب لطف نمایان بر غم من
قدسی حرف این همه آزار نشتم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
بصحر ابر و خوش خوش خاری را دروغ سودا کم
اران دردی که از خودم نهان شد غم می

چون صبح از با کفر فارم بدامن راه سر کردم
نگر روزی چراغ از چراغ لاله بر کردم
ز بس فریاد پشت عالمی را با خبر کردم

بروی باد چشم گشت روشن عاقبت قدسی
چراغ دیده خود را چون جام از شیشه پر کردم

چون خفته خیر خیزد دل نیست پنا هم
تر عقده که پیش آوردم عشق و دل را
شادم که شب بجز تو خوشتم ز مقرران

چون لاله نظر یافته بخت سیاهم
چون اشک برد ابله پامی بر اتم
نکسته ز بر هم زدن دیده نگا هم

ان با ستم که ناله زهر نفس کنم
و دنبال منقل تو خیره نشان فتاده ام
دست از ستم بردار که از هم خونینو
ماد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم
وقت آن زلف پریشا تو خشک داری و
تا غمش در سینه بود اسباب غمشم کون بود
تا آشتیم در میان بزم و قلم خوش تشد
آستین از لطف بر آینه قدسی کشید
تو که بزم کشیدی تنوع من هم جانفزا کردم
نیم شوق کوفتای مگر آن بوی پیر آن
فریب و الفت خود عاخرم دارد نمیدانم
نگاهش کل حکیم تا نهادم داغ غم در دل
بهالی ستمی جز بنیوه هست نه می آرد
ز چرخ آزرده بودم رخصت ای دل دارم

که سخن بتلفد قدم از باغ بسر کنم
تا ناله زهر صدای جرس کنم
در روز حشر هم نتوانم نفس کنم
بهر ستم که آن زخون دل سهاری داشتم
خاطری دل جمع امید داری داشتم
روزگاری خوش کرد خوش روز بد داشتم
وقت تو خوش بود که مجلس کناری داشتم
در نیک از بار به خاطر غمنازی داشتم
بقدر وسع خود دین محبت ادا کردم
که من چون شمع از خاکستر خود تو نیا کردم
که یا بهر گانه باز این آشنایی از کجا کردم
ز می لذت لذت تا چون لب شنا کردم
تا دیدم روز خوش تا دامن غم را زان کردم
چو سیل شعله در کار این گشت گیا کردم

زر راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجده است طاعتی حق افضا کردم

گر شرم وصال نبود فصل زبانه
گر زدیو جبرس بر سر بر ناله مراد دل
هنگام نهایت ز تو آرزو لبکه کردیم

تو که که ارق تو جسا کرد زبانه
تو یا که بفرمای تو پیوسته فغانم
چون بار صغیر شده صد باره زبانه

بشارت باد ایشان را از من زین آفت
بخت با لب خشک از کد از خویش گزینم
ز گلشن نا امید از جلوه سرو من رفتم

ندیدم در چمن آن گل که من میخواستم قدسی
بشارت باد مرغان چمن که چمن آرفتم

ز من نشیند نام رنگت بو باد صبا هرگز
چو گل با رب ازین گلشن تو چو امین پیش از آفت
چو او از جرس دنباله هر کاروان رفتم
چو او از جرس دنباله هر کاروان رفتم
ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا کرد
که گل لشکفت در رویم چو سوسوی کبوتر رفتم

بگو ای گلرخان چون عشق قدسی با محکم کن
که من در بحر ایسا چون سهون نیان جانم آفتم

بزن یاد یک نوای غم فرا از خانه ام
گو مکش دست نوازش بر من آسمان
که نمی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم
الف التی بهر سان چیده دارد که سبق
تاب بخران شرابم نیست وقت صبح
فاز من بچیده افتاده بی روی عقد ما
از روز بچیده آستیان بر شاخ بگری بچونه
از روز بچیده ای اهل بزم منم هم لاله ار

چون تمی سو ز دور محصل بخر من دیگری

میرسد قدسی که گویم قبله بروانه ام

بهر خیر نامم ساری
بهر خیر نامم ساری
بهر خیر نامم ساری

تاشای کلی کرد اچنان
و ط خوش رام شد با من
خیال شمه اش دارد میان
ملک در ساین آوار ساری
طلال کینه باشد صحبت

چو سار در عشق از فغانی
نبرد در زمین هیچ فصل آن
چو چل کردند نام و اصل راه وصال
مرا به نام و مدعا که از خود برین

دلم به نفس بر و از سوزان
بهر و فصل این گاشتن
ز دایمهای من ایام

عربستان بخورد
شباب که نتوانم شدن

که گردید آستان
مان تا موی برد از آن
که با من نیزند از باره
که در ستان بپسره کرده
ز بس دلشک و دم فحشه

سبت حقره آد از یانی
کگل بر بند و من بز فغانی
دره تمام شد و من بجای
زین میرس که خصم رضای

دلم به نفس بر و از سوزان
بهر و فصل این گاشتن
ز دایمهای من ایام

شدم بدو سخن چاکه گاهی سیند رضا
بنیم وصل تو دیدن چنان بود و شوار
فراخ روزی غم را ز تنگسال چه غم

ایضا

اگر عشق نباشد درست بهمانم
من دو بار محبت که هر کس از قلم
یا نیکو چشم تری بوده شش ازین عشق
چنان دوست که خبر بر رضای دوسته را
بجو کل بروی خسان بنیایدم ندید
ز سر کراچی بخشیم ز بس طلال رسید
ز خاک عشق کیاسی نمیدید ناقص

ایچکس نبردی بدایع بهمانم
که نترکت وصل نماید بغایت اسانم
همیشه لغت غم حافظ است بر جانم

بعهد زلف تو کافر مسلمانم
بدولت نعمت آماده بوده اسانم
همیشه در نظر آید خیال کنعانم
فدایم ز فتنه دگر گرفته هم پیشانم
چو غنچه مقدس خلوت کمر بهانم
افوز ز سایه دستار دل برانام
تمام داغ بود لاله بسا بانم

چو باد موی تو آید ز غمت آب شوم
من شکست حرفان گم است یکجا
تو از شراب صبوحی شگفته باش که من
آعلقه لفلک نیست از ان اسیر نم
کجا بر آتش دل خود آب متیو انم زد
سر معارضه یا چکس غمسانم مراد
بمادی وصل سوار است در سرم نازد
سر بیاله سلامت چه شد که رفت بهار

بیک نسیم جو نقش قدمم خراب شوم
خامه اشکند ازین اگر شراب شوم
دماغ خنده ندارم که اقیاب شوم
که چون نسیم مقدر بهر خراب شوم
چو شمع اگر ز ملاقات شعله آب شوم
بر روی کس نکشندم از اقیاب شوم
بدیده ام نهید پایم که رکاب شوم
اگر بر نه باشد نمی خراب شوم

تا چو دیده ام نبود کویچه کردش
سوز دل مرا آورد از آفتاب دود
گر بس پالانها زد کرد آفتاب
به دار پنبه وزخ دائم شلخته کن

انرا فداه کوه کوی گرفت دل
این ناصحیت ز کوی نومی گرفته دل
زان چون پیالای می روی گرفته دل
قبیسی مرا گرفته و روی گرفته دل

ایضا

تا که کنی بگریه طلب آرزوی دل
دل آرزوی خون جگر کرده بدست
یارب بدامنش نه آشنید بجبار دل
تا چون پیاله دیده دل بیز خون تپتی

ای دیده پیش خلق مهر آبروی دل
چندان گریسته که نماید آرزوی دل
از آنکس رفته در گذر ملازم روی دل
یک دو ستم که سنگ ناما بر سبوی دل

قدسی دلست زرقه جان کاوری بدست
بنشین بگوشه و کن سنجوی دل

ردیف نهم

من زگره نخبیت ذوق ساحل با فتم
خضر دسر کرد ابی حشر شیمه حیوان گرفتن
اضطر ابی زه از بهر نیار است اینقدر
ذوق سرگردانیم آذوقه دارد طرف
چون نهم سر دینی دل بسکه میجویم سران
گردش مع دل بگردیم سچو فالوس جمال
ز بسکه دشمن نظاره پریشان نام

در میان نجوی از امش دل با فتم
لذت عباد از تنوع قائل با فتم
کعبه را هم تیر روز محب محل با فتم
و نه بیس در گام اول نراه منزل با فتم
در بیابانے که صد چون خضر بل با فتم
اما چو قدسی جای او در خلوت دل با فتم
چو شمع بجای می برای جمع مرقان با فتم

فدا شد علی از فی عیسان لشیر طای کران
 بخت هم جریه نوستی جام استغفار باش

شده چنان دیده روشن تا ز کارگاه
 تشنه ای محمد باز چشمم را تا تمهید شرح
 بافت پایش زود آتش ز کوه کجا
 را آنکه توان داشت در فانی مهال
 هر چه کا بید از بدن آفرید بر جانم جو شمع

تا رسد با شعله بر بره تو میان چه شمع
 بس که گاهی گریه می نمود دست در زخم
 اشک نوین را از زخم کان گریه بود شمع
 حال من بیرون نشینان فلک زو یافته
 از دامن کمان دست خا به من شود

ایضا

چون در استیغ اشک طوفان لب
 گل غنچه آید تا کند بو تو همان در بغل
 از هم خراجتهای دل در بر دیگران لب
 به طفل اشک دیده ام بیرون جان لب
 کرد و دانش صبح ز خورشید تابان لب
 پرورده چون طفل تمام این دران لب
 ز نار سچان در گلو تا قوس نالان لب

و از مدنی اما جز صد کوه تجران لب
 باو صبا که گذرد از کوی سوسوی چین
 تا زخم خنک غم را که زیت آزار او
 کو قاصدی از لوی او تا در شمار قدش
 عارض بزرگان برقع یک به مجدم جانان
 بخت مرا از تریگی صبح ذوق نامم غم
 از به به این دیهیم با تنک نا آشنا پسندی

قدسی ندانم چون تو دسودای ما فرخ
 از عین آفرینش که در من نقد عیسان لب

از دست رفته و بر روی گریه دل

دایمان عشق سلسله فوغی ز فقه دل

قزلباشی که خدایان وقت بهار آمد پیش
 اختر سعد کی راز هزار آمد پیش
 کشتنم تا بمیدان وقت کنار آمد پیش
 شوق کامی دوسه از بر فرار آمد پیش
 نفس شیشه می چون بنهار آمد پیش

یاری امید و غم میرود ای مرغ چین
 از گردی که بر افلاک نظر دوخته اند
 نه کند شتر ازین پیش بدر با می امید
 عشق منجواست که با عشق کند محکم عهد
 نرم را در طلب گرفته با خجاست رسید

بی الم نسبت درین دور شاطی قدسی
 جام بر لب جوگر فقیه خمار آمد پیش

دل شوریده عاشق به اندوزی خویش
 بروای شمع در آن بجز آن اندوزی خویش
 دید بر تیغ جفای تو دم اندوزی خویش
 بروای عقل و مهر صلحت آموزی خویش
 خویش را چند کنم ز بچه بد آموزی خویش
 در باغ از آن چون غنچه بگیرد باغ خویش
 هرگز نیکم سیاهی ز در باغ خویش
 گدازد را بر آبیم به گل گشت باغ خویش
 چون نشکینم دل به نیم سیمی باغ خویش

گوشتی و بسال نمود نوروزی خویش
 شب تاریک و اروغی از آه تن است
 دیده زخم از آن پیش که روشن گردد
 من شوریده کجا و غم ناموس کجا
 کوکب بخت کس از سعی نگردد فیروز
 مایل شود طول چو گل بوکند کس
 در باغ نادانان ز یک خاک بسته ایم
 از دلی به دل شکسته ببندد بان خود
 بوی بهم خویش بردمی چه حاجت

الصا

در خود می ز جور تو آدم شکایتی
هرگز نه بخت تیره خود بر نیامدم

شسته ام بسی زرگناه عظیم خویش
ایبار عشق نازکش را ز حکیم خویش

ایضا

شکر خدایم که گوی خرابیات مرگت
در حیمم که از چه مرا گشت ننگش

که کعبه ره نداد مرا در حرم خویش
آن نخل که مرده زنده کند از شمیم خویش

ایضا

گرده آهن از اثر فراموشی
گر خاک شود وجودم از دل
نگذشته ز سینه اگر چه حیرت
آنرا که تو در نظر نیامده

شد شام مرا سه فراموشی
که می شود آن لیس فراموشی
پیمان شده در دم فراموشی
در دیده شود نظر فراموشی

ایضا

دیدم بچشم آینه ببار می خویش
با خویش هم ز غیرت عشق تو دشمنم
خود را از بد دوست نه کردم غلط چیر
نازم بچشم خود که جوید از و ایس
گیرم ز دل بیاد به غم سرانم خویش
دوش آمد ز سفر کرده که بار آمد پیش
میگش ز شاهد مقصود ز رخسار نقاب

خالی نیافتم ز تو یکبار موی خویش
در عاشقی نکرده و آیم نجوی خویش
در سیرین چون غنچه سیاهم بر روی خویش
ایضا در یک نظر نهفته همه از روی خویش
باش چو آفتاب دلیم چراغ خویش
دیده تا فرس شدن پانی کار آمد پیش
دیده گو بر سر کار ای که کار آمد پیش

ایضا

وله

آفتاب بر من بر خورید دایم خویش
چون آنفانی با همه کس گرم خویش
اوستی کلام باغ خراش درین آیین
ایام من گذشت و شراب طرب مانند

مست رشاح طبع پیسیدم بباغ خویش
پرواز را دلیرین بر جرار خویش
در باغ و خوشه کلمه و دانه خویش
شد وقت آنکه بر تنم از خون ایام خویش

ایضا

ای که چون عاقبتان غم نام من نام خویش
در بنوعی ندیده ام از حیرت باز
ما را بسته اند چون گس قبح تن
حیرانی دلم ز نظر باری دلم
صد کاروان لنگ بمنزل رسیده اند

مخون او نشود ز خون که کام خویش
چشم بگوش مانده به راه سیام خویش
هرگز نگویم در ایام شرابی ز جام خویش
چون مرغ نغمه سنج اسپرم بدم خویش
چشم که بر نداشته از کام کام خویش

چون نجات لاله تیره ما خیزوشن بود
بنهاده اتم قدسی در صبح شام خویش

عشق منجوا سی زخنده کشتن و لنگ آب
و شمن خود باش اما دوستو شو باد گران
امل مجلس را به نوعی که میان منی توان
عشق خواهی بی شکستی که شود کار دست
پهلوی مخون رود قانع پیشین از رنگ پیام
باعث آندوه شادی اختلاط دم دست
شوق هر جام مجلس آرای نماید با ده شیو
قرت بعد آورده در زنده هر یک لذت

آشتی کن با غم عاقبت و جنگ باش
بهر باران گل در کشته خود سنگ باش
بر لب قتی نبود دست مطرب ملک باش
در آفت معشوق دل روی عاشق رنگ باش
شهر بر دیوانه صحرالین گویند که باش
آشنا با گس مشو فانغ ز صلح و جنگ باش
عشق هر که نغمه پروازی کند آنگ باش
در بیان طلب که کام دگر نرسد باش

گر قرار است نبود بهلوی من بر مرتبت
قدیمی رنج کن ای شیخ که خونم دم چشم
آنکه بر زلف خود از ناز تعاقب دارم
عرق خون درق لاله بود اوراقش
شکر آن طره جلوه گویم که بر گز نهاده

شاید طاقت آمیخت زبده خون
کردم از لحظه بجز آراسته ناز خویش
موجوب یافته حال دلم از شانه خود
به کتالی که کنم خطبه اش انصاف خویش
منت سلسله بر گردن دیوانه خویش

ناله خشک لبانه اثری نیست از آن
قدسی انگشت زنده بر لب دیوانه خویش

در دم ز لب حدیث تر از زبان خویش
ز افشش عیان شود غنچه را که نیز
در گلشن آرمیده ز دم خون نسیم صبح
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
هر جا که رفته ام لمی خود رفته جو باد
در مرغ خون دیده قدم بریده دست
می برکت عیش مانند مانی و باغ عم
دلم خون شد چو دم حلقه گشته گیش
چه دانم بر سر خویش که قرار دگر دارد
گر افتد در رهش گل گویدم بهیلو که میدم

دارم جو خنجر هم اید در دمان خویش
بلبل بشکوه چند کشا پذیران خویش
تا غنچه لب رزم نکند ز ایشان خویش
بختم زینت دیده ز خواب گران خویش
دزد دیده ام ز دیده مردم نشان خویش
انداختم بدست خود آتش بجان خویش
اسوده کشیدم ز بسیار و خزان خویش
گمان بردم که هر یک ختم جبهه خویش
سری دارد دلم چون شانه مار خویش
جو نقش پانچو انداخته جدا از جان خویش

تا شا چون تو اتم کرد قدسی تندجوی را
که افتد صد شکن بر هر نگاه از بندگی خویش

بید و لست دیدار تو ارام حرام است
مخبت بر ما حقه دلان راه ندارد
نگظاره غم از دل بی درد چه جوی

کز دل بخیال تو تسلی نماند
انجا بوس شربت عینی نکند کس
پیش طمع زدیده اعنی نکند کس

ایضا

کسی چون سایه بیای سر از آتش
خونستم که گوئی او قاصد که اندر نمکدرد
کند روح شهیدان طوف سماگاه صبا
چه بخت است اینک که در امان گویتونگر

ز خاکم بر بنیاد اردنمیدام چه افتادش
جو آید بوی گل نتوان بگلش پس ستادش
که بی جذب کند ارد بیامی تنغ جلاوش
کف اقبال خمر و میکند از زنگ و نادش

کجمن بار کج از تبریک عشق انبت قدسی را
که لب نکشود و کوش عالمی بر شذر آوارش

گر کج که چه باندازه خشم تر خویش
با خیال تو خوشب دست در آغوش کنم
تا یکی منت ضیاء در اجون طاقوس
آختر از بهلوی دل گشت جبر انم روشن
خشت بر دامنسته بود از سر خمر بر مغان
تیره تر باید ازین اختر من مغدورم
گر بدو ز رخ برش منت آتش نکشد

گیرد از غیرت من ای جو دریا بر خویش
صبح با من ز یک جنت بر ارم سر خویش
صوت خلقه دانسی بگشتم بر سر خویش
اختری لودم ادرته خاک تر خویش
جرم من بود که در خون نردم ساغر خویش
که شکایت کند از تبریگی اختر خویش
دل که چون لاله بخون داغ کند بیکر خویش

قدسی از لول الهوسی راه نر لجان روی
روی بوسه نمودی ملامت که خویش

خواهی باشن آینه را خواه هم دارد

روایف زای

کعبه یا خود دارم و در قید احرامم هنوز
باز در آغوش من مشتاق پیغامم هنوز
دام باید کرد از سماوات آراهم هنوز
بچه خاکستری ز آدم خفا هم هنوز
خرف ندغم و بشوق اولین کامم هنوز
صبح صادق خوشه چین خرمن شامم هنوز
تا چون دل و بد ساقی در انجامم هنوز

انام جانان بامن من در بی کامم هنوز
منست حسرتد امردم کرد از ذوق اول
از عهد بنادان اعم که بعد از یک هم
کس وقت در عشق لافله پنجانی کس که من
ذوق آغاز نیت کرده روانه طالب
زانکه بودی اجسار افروزم شد ایامی که
اول بزم و اسانه ز سر رشک بهر

میخاط آفت بال است خید عشق را

قدسی از قیدم رها کرد و در دامم هنوز

سینه در چشم تو خجانه تار است هنوز
نار کن ناز که آغاز نیاز است هنوز
لکشا دم که در شوق دراز است هنوز
دل آن در شکن آن زلف آواز است هنوز
دل خلقی ز تو در سوزد گداز است هنوز
دل قدسی ز بے عشق مجاز است هنوز

تخت فتنه کوه عید ساز است هنوز
تازه شد دوستی با اینیله تازه تو
روانم یک حرم سق مرا ناقص کرد
خاک شد بیکر محمود ز تاثیر و فسا
آتش حسن تو شست هنوز از گرمی
کویچه بود سر موی در حقیقت خاک

ردیف س

یا نور رخت باد تجلی نکند کس
اگر کشم اندیشه زد غوی نکند کس

در کوی تو فرودس تمنا نکند کس
هر جا رسم اظهار کنم بیکشی خویش

آسمان چون مه نو که همه ناخن گردد / تواند گره از رشته ما بکشا ید

قدسی از عشق رهای مطلب کین صیاد
بند بر دل چون بند رشته ز ما بکشا ید

جایی که داغ گشت ز مرسم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتبار است
از ساغر سینه چه تمتع ببرد کنی
چون راه پیش و کم بر شاره قیامت است
در پیش آفتاب ز تنم چه اعتبار
از اعتبار مردم عسالم چه اعتبار
در دیده که نیست درو تنم چه اعتبار

در کشوری که باب بود جس اشک و آه
از چشم پشم و دل یغم چه اعتبار

بی درد عشق شاد نمی غم را چه اعتبار
زودی ز رنجه بس بودم داغ کوبان
بر باد رفت ملک سلیمان و چشمش
تا باج نجش خاک نشینم و همش ما
گیرم که ره برید بدل عاشقان هوس
دیوانگان بدانغ فروز آوردند سر
بی خاک در گد تو قسم ز اچه اعتبار
ضرر جا قاعتت درم اچه اعتبار
بنی غور ز نایل و چشم را چه اعتبار
صم را چه قدر و مسندم را چه اعتبار
در کینه فرض کن که صندم را چه اعتبار
انجانکین و خاتم جسم را چه اعتبار

گیر عاشقی بمنزل معصود راه بر
قدسی بنای دیر و هم را چه اعتبار

عاشق چه شدی ناله جانگناه نگه دارد
تا سیل فقا کم نکند خانه ما را
هر ناله که کردم آنفسه کاست ز غم
خواهی از تو پنجان نبود عیب ای عشق
گر جان باب آید ز سته آه نگه دارد
ای چرخ استغلب راه نگه دارد
یارب تو از من ناله جانگناه نگه دارد
در بنجری از خودم آگاه نگه دارد

بگو می ده ست هم آواز من نگرده غیر
درین زمین کجای باغ نامند

که کشته ز کاهل بلبلان قدسی
مرا دماغ حرفان سید باغ نامند

<p>یک عاقل نامند که انجسار و است با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد فقرم ز بون سایه بال نامها نشد گر قامت تو فتنه دیگر بیانشد با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد روزی که چشم مهر بر تو دوای نشد چون سایه ام ز خاک گذر تن جدا نشد یکم زره دین درت وصلش ادا نشد بترن کدام مو که زمان دعا نشد</p>	<p>هرگز از آب زردی را نتواند کشد در حسرت از شکستگی شیشه دلم تخم فربج جلوه یک اختر می خورد شکست فتنه ز حوادث درین بار باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم صبحی بشام بر دلم کوری چون تفککان کینار با قدم ز تو دستور سجده با آنکه نقد عمر مرا صفت دوست شد هر جا حدیث زلف تو نذکور شد مرا</p>
--	--

یار همین بس است که نیکانه شد غریز
قدسی چه عم که یارها آشنانشد

<p>پرده بکشا که برویت دل پاکشاید ککاش گل غنچه شود تا دل پاکشاید که سباد اسر زلف تو صبا پاکشاید میفرستم بدلم قره که جا پاکشاید هر که اولطف من بدقت پاکشاید رحمت که که رکب ابر بلا پاکشاید بوستان دست تباراج صبا پاکشاید</p>	<p>در زمین کی دلم از فیض هوا پاکشاید عیش این باغ کاندازه یک تنگدلیت بر سر نکبت زلف تو صبا مسک زرد ما که از سینه برون کرده غمی باز که عشق بومی سپهر این بوسه ز صبا باز دهند عمر با رفت که لب تشنه تیغ نسیم که بود بومی مسر زلف تو همراه صبا</p>
--	--

بقصد شیشه کذارید می را که یوسف طاقت زندان ندارد

الضیاء

مرسم و بال سینه افکار کس مباد یارب که عافیت بی ازار کس مباد آسائیم ز سایه دیوار کس مباد دل در کرد به سبزه فزنا کس مباد این صد خون گرفت گرفتار کس مباد	اسود کے نصیب دل زار کس مباد بس دل شکستہ ایم ز آسودہ حال شاد دم کو چو گرد می عالم جو افتاب شہد زید شیخ و برہمن آمد کتراہ عشق مادول بخون خویش نہ غلطہ بنمشود
---	--

قدسی از غم دلت آتش علم گرفت

این گل نصیب گوشه دستار کس مباد

بار بار دہ کہ نوری درین چراغ نمازند ز یاد لقمہ تو کوشی کلی بسایغ نمازند بیا و کار از ان شعله غیب داغ نمازند بجہ تکم کہ چیرا بادہ در ایام غم نمازند غمان کہ جام مرار شہ فراغ نمازند	دگر کہ سو سوہ لوبہ ام دماغ نمازند بھزار نالہ ز نقار بلبلی شکست گذشتہ صل و پنجرہ صبری بدل نمازند نہ نرخت ساقی و فصلش نکس لہی تر کرد ز تاب آتش دل خون نمازند در دیدہ
--	--

چو دل بدامن زلف لودست و قدسی

چو تک دیدہ سرا سمدہ در سراغ نمازند

بھار عیش مرالالہ بسایغ نمازند کہ آب در چین و تاب در چراغ نمازند چنان قترہ دگر خون نابہ ام بدایغ نمازند بدوراست کہ یک جہدہ در ایام غم نمازند	ساکہ لب تو مرانور در چراغ نمازند سین نہ ز فرہ باز لب فراموش است ز شوق گریہ دلم را جلالہ سخنہ حکم ہمیشہ جام حق لیقان زمی کہا لب بود
--	---

از بسکه شهباز است از هر طرف بخودند
انجمن محبت آنجا سر اسب عیسان
چون ساغر شکسته در دید با نغمی نیت
در چاره و مصالحت کانه کسی نه است
دارند یار سایان دایم ز وجود مستی
در در زگار دوری گویان نمی شود روز

انجمنه را از طاعت بیت الحرام کردند
آسایش ده بستی بر ما حرام کردند
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند
سودانیان ز رفت صد فخر خام کردند
اسب خلای خود را بر ما حرام کردند
یک شام تا شد صبح صد صبح شام کردند

از حیل کام جویان کس نه می کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی تنگ نام کردند

دلم برد اسب این و آن ندارد
ز جان کبسل ولی مکمل ز جانان
بر فرز و صل خنجر بر دم کش
گر بیان یار کین چون غنچه در باغ
مترس از گشتن تا بے کینان
نباشد گرفت از دل بگوید
چنان انگاه تیر انداختن کرد
چیز بر حال خود مستان نگریین
مرا ای خضر راه وصل در یاب
که از سوز دلم باشد خنجر دار
ندارد بچکس فکرها علا خنجر
چه داند لذت گل چیدن آنکس
دل را انجان وصلت خوش افتاد

شسته غنچه از غم جانان ندارد
که جان دارد عوض جانان ندارد
که عید ما خیر این قسربان ندارد
ز بلبیل گل کسی نحصان ندارد
که خون عاشقان تا و آن ندارد
مبادا خانه کان مسلمان ندارد
که گوی در دم پیکان ندارد
که ساقی شیشه را خندان ندارد
که عاشق طاقت بجز آن ندارد
کسی کو آتشی در جان ندارد
نگردد در دم درمان ندارد
که خون دیده در دامن ندارد
که پنداری ز بے حیران ندارد

گر چه چتری کرد تدبیر خرد تدبیر عیش
عشق چون قایم شود قیدش کند آزاوا

عشق چون آمدند دستش منده تدبیر شد
عشق صبر و پیرانه را که کوی تمیر شد

هر عشق اردل قدسی نشد بر که خدا
رونگرد در هر چه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد
بنوعی روی دل سوختن آوردم که تیر بسهم
ز بس طبع جفا نازک شده از برای غویت
غش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد

بیا یا آفتابم از سر دیوار بر کرد
سوی دل مردمان دیده از خسار برگردد
چو گل بهلوزند بخار پیش خار برگردد
که بر شاخ می ماند میوه بیار برگردد

سخن زان عمره گو یا بر زبان دارد که قدسی را
نفس آید سلامت بر لب انگار برگردد

سبیل زلف تو خط بر سبیل تر میکشد
کعبه در دے کشان باشد مقامی که تر
کم مباد از سر با سایه داغ خون
شکر سار دیده ام شبها که از جھلوی او
بار دیگر سوی دل من تا شود کارش تمام
منکه ز برزم تو را چه نیت بهوش خفن
بیته راحت نمیدانم که از گردون که نوازش
سر بلند می میکنم باشکم بسا دقامتت

سیر و قدرت حلقه در گوش صنوبر میکشد
بهر تعبیرش خم می ناخت بر سر میکشد
کی سر شوریده حالان تنگ افزه میکشد
آسمان از دامنم تار و زاخت میکشد
نیم سبیل انتظار ز خیمه دگر میکشد
حال دل خوشت کرد دست تو ساغر میکشد
انتقدردانم که شب تار و زاخت میکشد
خویش را شبها از ان بر چشم افزه میکشد

الغیا

در مجلسی که اجاب شرب مدام کردند

نوبت با چو افتاد که دش بجام کردند

ای بلیک میل خون که از یک آبله تا کی منت لب چشم چشم تر کشد

ملع قهقه می با اثر آب عافیت و مسازیت
بزم در دس که کوک از دست بلا ساغر کشد

ببزم دوست حدیث تو بزبان قناده
فغان هی اثر از طاق ال سیران را
فرشته که کندم سهرت پاک شوم
چو دل کشود لب شکوه شد زبانه لال
چو بدلم که چشم نمود بنگا نه
بنازب که تن مصلحت ندارد سود

بزم شکوه ادا میسانی وزیرین غافل
که تندخوی تو قدسی چه نکته دان افتاد

ز آب سحران هر قطره طوفان گریاشد
ز دل دارم که چون سحاب اگر صد باره اش
جوای دردم ز غمش اشخانی نه می
نداشم که در این جاک بر این بزم

وگر کوان است احوالیم دارم که چون قریبی
دل مرا خلافت که در زنده حسرتان دگر باشد

مختار وقت کشد دامن اربابان کبرینه
مازگاد همیشه اندازد از صافی آب را
از رنگ عشق بیگانی که شد در سینه جمع
سودن تهالی دامنم می ترس که حیث

بهر شدیم که درم با پای سبز شد
آنقدر دور که به کو کشیدیم که غنی تا شد
کو کین را آتشه گردیده هر آن از خیر شد
عند بیس را که بی گل در گلستان میر شد

بعد حشرت چو میم بر سر راهش شویم
مدار اگر کند با خشم کلایم که شوایم
مکش کو آسمان ز خمت ای بسودا و عالم
بشوق ناسپاسیهای دل بز خویش تیر

که در آن نظارم تا قامت به زمین باشد
تبان شمع اگر حیرت است اما آتشین باشد
چو سود آنرا که سخت بر قصرین باشد
که در خون غنچه خون گردد همان اندوه کین باشد

بفرکه عاقبت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بچم صد لایع در کین باشد

باز تیرت رخز که جان که بشد
گشته تاریک مرا خانه دل حیرانم
سوز من تا وقت سوخی غمیرین کین لطف
ماز گلزار حسن ان یافته سیزده تیرم

دست بیداد تو محض من گریبان که بشد
که چراغ دل من شمع سبتان که بشد
رهن دین که بود آفت ایمان که بشد
تا گل تازه مازب گلستان که بشد

ماز از دیده قدسی شده خواند روان
تا کین ریش دلش تازه ز حرمان که بشد

نام تو بر دم آتش شوقم بجان فتاد
طفلی که بود خون دلم خورد جای تیر
غوغای ز زخم بر آمد ز هر طرف
در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد

باز این نهفتی سخنم ز زبان فتاد
هر قطره اشک که فرود خوان فتاد
چشمیت بگریه منم که در زبان فتاد
هر لطف فلک در آب روان فتاد

اگر ز حال عرقه بخواند ر فسیق
کشتی ز موج خیمت بر کمر ان فتاد

از چار زخم دل تا چید در دیر کشد
انفعال خانی بر روانه ام دارد چهل
عاقبت دارد بشتنم از احتیاط ساخته

چاکهای سینه خیاره ز خنجر کشد
آتش تو ما را در سلک خاکت کشد
گو بلا تا هم جوشت تا فان مرا در بر کشد

شع و صلت گرم استخباته روشن میکند
تازه شد دماغ کهن تر دستم از بسع زده شد
کاش در نجاته به سه خالی گستره پیمان
باداگر بر سائیه دیوار گلشن می وزد
میکنند خار گل ناچید و از دستم بیرون
خانه ام میوزد و بیگانه هم آگاه نیست

روزش در خانه کار خشم دشمن میکند
آستین بر آتش بن کار دامن میکند
آنکه قندیل جسم مرا بریزد و غن میکند
بلبل از گنج قفس بنیاد شیون میکند
تنگ چشمی بین که با من چشم سوزان میکند
آی خوش آن آتش که دودش بر من میزند

حرف صلی کل زند قدسی عیوب اوست
حالمی را بسبب ما خواش دشمن میکند

چون غنچه دلم از هم خون رنگ بر آورد
نه غنچه این باغ و نه لاله این دشت
رو بنرم تو امشب بدلم خوش اثر می داشت
تشت موافق بکسی نقشش می ادم
هم گزشت از لذت دیدار تسلی
آنهم بوفاکر دتر اکرم تر از من

خون دل من عاقبت این رنگ آورد
عشق از چه سیه نخم و دل تنگ بر آورد
هر نغمه که مطرب زرنگ جنگ بر آورد
با هر که در صلح زدم جنگ بر آورد
حرص نکشت چشم مرا تنگ بر آورد
دود دلم آتش زرنگ بر آورد

ایضا

نشاط ما اسیران بادل اندوه گین باشد
نجون چون نودی آن غمزه را آوده مندم
بیراست از گریه پنهانی دلم گز دامن بحر
دلم را گر چه خون کرده حد گت گرفتار است
چه حاصل آنکه دامن از اسیران بر نمی چینی

نمی بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد
تقاضا جان دهم گرفته قلم غمین باشد
مرتا خند سامان جگر آرد آستین آستانه
که بیگانش درون سینده در اجالتین باشد
اسیر اگر بند دست چنین آستین باشد

در آن روز که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی

در آن روز که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی

نشسته بود کسی در بر روی من قاری
حقیقت انقدر شک راه کاسن شد

غنچه بی لعل تو بنداتی گلشن با شد
صنیر ز آبش با تیره سر انجمنی خند
ز یک بیگانه ای از آراسته ما بر دند
دانی ابدل که چه خوبها بدل غنچه کنه
ز نسبت کعبه و دینم نبوده و نه از هم
از بی باقه فغان بجز لیسیم بده ربوش
از تماشای تیان بتو تسلی نشوم
شب وصل نور نظاره نمسجد بر باد
بسکه تا نیزه از تقویم قدستی

لا اله الا الله که با غداغ بدامین باشد
سینه بی مهر از سینه دشمن باشد
آشنا و غمی با بر همه روشن باشد
داغ ما همه یکبارگی از غم زده باشد
سینه و دستم و زنت از کربان باشد
نا ایدل ز کربکن که چیز احسن باشد
گر چه نظاره ام از چشم هر چه باشد
ویده جوان شمع اگر با صده آرزو باشد
کمانه غنچه کربن من باشد

در آن روز که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی
از آنجا که در کعبه رسیده و منی

عل میگون تو با ای بسراکم دارد
کفر میوری این خانه خرابم دارد
کبر تر خبیر که آهسته ام دارد
کفت این دولت چاه بدلفا بم دارد
انال لیل شوریده کبریا دارد

کعبه و در خراب می تا بجز دارد
چاک او رسیده کندم که کعبه داغ بدل
که بزم دست بگسیبم چون آشنایه دلیه
گفتش روی ترا سیر که خواند دیدن
نیتهم سوخته اش گل در گلشن

تغذیه و تفریح داشته آید
کس که سرانجام در پیش آفت و آ
در دیده نظر کند کلام چون سخن ناکس
بریا که بود و یا به سدا این سستیم
ان را بحال شش ای شیر حیدراری

قدسی نظیر او دو دم آمدیم محبت

این لطف سرای من بجزوب نباشد

این سخن کل انما خوب نباشد
کلیان بزرگان بجزوب نباشد
دانش بجزوب نباشد
بنامه از نظر مشکوب نباشد
بصورت راست آینه مطالب نباشد

ما است با ما سوتی مادم بهمانه شد
به عقل و ستم نظر در کاشن و محفل نشست
از حیوانات از سر کویت چه باشد بره که
یا اندر نوم ماند از لذت دام نفس
بوستان غلغله آب از چشم چون خوددها

ماه چون بهمانه از شوق سفا دیوانه شد
پیش ازین نتوان وبال بسمل برانه شد
غندلیب که گلستان خوشید بزدانه شد
بر که حیوان مرغ سرابی سید آب دانه شد
بر که برهنه زدگی زین بوستان دیوانه شد

النص

و جلوه گری چون تو کسی با د ندارد
هر عضو را طاقت صدور انچه دیگر هست
دل گشته تسلی بهمیم که محبت
از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر
صدر زخمه جو گل در دم انداخته بخش
دیوانه خیم از گریه کسی از پای در آید

مادر بود آن پیشه که استاد ندارد
باغچه کلو دست زبید اد ندارد
شرط است که تا دارو عم آزاد ندارد
کین فیض بجز خمر جلاو ندارد
کس بهر ازین خانه آباد ندارد
کاشانه صبر دست که عباد ندارد

النص

دوش در بزم صرغی از زبان شمع گفت شرح احوال اسیران سر بسوز دل است چون بجلوت پشمش با کس که بنمیزم از رنگ	منور در خون دل ما هر که ساغر منزند نامه ما شعله در بال کبوتر سینه تند گر گریه دخانه اش روح الامین بر سینه تند
---	---

می شود چشمی و دیگر دید بجاش خون دل
در چمن هر گل که قدسی سیتو بر سر منزند

از کینه چکمه گرم بر زمین ندید از بس بر سر زدم ز فرات جدا جدا زین خاکدان هزار سلیمان شد و هنوز این راه پر خط بچه آمد میسر و دور کی کم شود ز میلی کس تازه رویم	کس بر چنین امینه از چشم من ندید از دست سر چه دید که از استین ندید کس نقش پای مورچه بر زمین ندید رو تو هر که در نفس و الپسین ندید حد چشم که در حضم و مرا خشکین ندید
--	--

قدسی ز هر دولت عشق اختیار کرد
بچاره هیچ ذوق جو در کفر و دین ندید

فلک ز کین به برفته جوئے من ماند هلاک سر کشی شمع محفل کین طرز لب تو آب جفاست درد لم بنشین دمی ز جازیه شوق من خبر یابی برو بگذار تو زان روی خاکراه شد من گوش گل نکند جافقانت ای بلبل	ز بهر طبع محبت بخوئے من ماند باشنای دل بیکانه خوی من ماند که خون شودنی اگر در سبوی من ماند که کند ز تیر تو دو چشم بسوی من ماند که نقش پای تو شاید بر آبی من ماند حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند
---	---

الضیاء

کنعای مارا غم یعقوب نباشد	تا چند کند صبر دل را یوب نباشد
---------------------------	--------------------------------

تقفاز خانه چو رخم بر آستانه نهاد
بیا ز گل و بایل که مونس گنجد
گم کند حسنه بسیار خویش را تا زرم
سدهش عشق تو آفسانه گشت در سپهر جا
نگشت جمع دمی زلفش از پریشانی

بر آستان تو چشم بنای خانه نهاد
چگونه شد که صبا پای در میان نهاد
که دام زلف نه بر اعما و شان نهاد
از آن دلم همه جا گوش بر فغان نهاد
نسیم خواست ز جا کرد دست شان نهاد

الضیاء

خلاصم ز گم کند تو در ضمیر مباد
نهفته قمر تو در سینه ورنه بیگنم
نمید بدخی وصلت که تنگ جو صلح
دعا کنی که پرویز را پس از فریاد

اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد
جو صبح سینه چاکم ز خونید بر مباد
مباد ساقی مجلس بهانه که مباد
گذار بر طرف قمر و جوی شمشیر مباد

دلم ز وقت به دور خویش قدسی است
که گفته بود ترا جهان نظر مباد

از چشمه سار چشم از بسکه نم بر آید
از اتحاد چشم با پای دره اشق
گردست شام بچران گیر دکا و شب را
در موج خیز دریا هر لحظه نیست طوفان

ترسم که رفته رفته طوفان غم بر آید
مالم بود دیده بر خاک نقش قدم بر آید
شکل که ناقیست از صبح دم بر آید
گذر استک آب چشم دریا هم بر آید

باز نخت دل فرسود چشم قدسی
بگشت استخوان تا کوه غم بر آید

باز از مرغان دلم حرف کبوتر سینه نم
با خیال روی غیر آن هر که دارد خلوتی

بیک آینه سینه جایی نامه بر سر میرند
روح فرادش ز غیر ملاحظه به دور میرند

<p>انجری مراد انج بهم دوخته دارد خبر لاله که آنهم جگر سوخته دارد آنرا که خیالی نگه افروخته دارد</p>	<p>زان شیفته داغ بتانم که چو لاله قدر حکم سوخته ام گزشتنا سد با این نگه حسینه سه راه چه گم</p>
---	--

قدسی نه بین فکر تو خام است که لطم
این سلسله بسیار نوا سوخته دارد

<p>خون دل میل ملاقات ایام دارد لاله داغی ز میان برد که داغم دارد از حسد دیدم پر خون بجز انجم دارد که بدانم که خزان روستی بیاغم دارد گه نه سود اسه آشوب دماغم دارد شانه دل مجله و آینه دماغم دارد</p>	<p>باز ناخن کسم بپسیدن داغم دارد عشق چون قسمت اسباب معیشت مسکند شب که در دیده آورده کوی تو بای آن نهالم که ز شاد می نه نشینم از بای از جگر سلسله زلف تو دارد در دستم مهرم زلف در رخ او نتوان دید کسی</p>
--	--

ایضا

<p>کسی مباد اگر فستار چشم زخم خود نمی نشندد غم گردنی سکه آلود بچشم کم شده ره کس در می نماید دود که آشتیان نشناسد ز چشم خون آلود چو شمع هر چه زتن کاشت بر زبان افروزد ز رشک آورد آب سیاه چشم سود</p>	<p>فکنده زخم دلم را بحالت بهبود قرونی غم از آسود کبیت بردل من چراغ تیره کارا بکار می آید ز چشم مرغ جمن ز قه خون دل چیدان بین سیاهی کلکم که این سیاه زبان سواد شعر مرا خاکی چون برده بیاض</p>
---	--

ایضا

<p>چنین کز کش جبهه امیدم بسته شد سرم ز قید عشق تازی لذت دیدم کینچو ام دل آسوده را حرف محبت کنی بخوس آرد ز بیدری بی بستم ز لب فغان شام حویش</p>	<p>که برین آسمان هم تاوک سیداد بکشاید پس از بس شدن هم بند من سیداد بکشاید فسون بند از زبان سوسن ازاد بکشاید دلم آخر که چون بر زبان افتاد بکشاید</p>
---	--

راه نم یزدی قدسی زد دل تنگی چشود افغان
 جرس را عقده دل هرگز از فریاد بکشاید

<p>بی رتیو کارم همه با دیده تر بود در کاشن اندیشه یاد رخ و زلف نشکفت گل از اثر نغمه بلبل صعب بود از نظر خلق نهفتم هرگز ز بد خویش فراموس نگردم</p>	<p>تا دامن خاک از قره ام لخت جگر بود هر سو که شدم سنبلی گل تا بگر بود این فیض نصیب گل ای باد سحر بود آن عیب که پوشیده نگردیدم بود هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود</p>
---	--

الضم

<p>آنکه مرا جور کش بار نوستند ای دیده بخت نگران باش که نوبان مرغان حرم شگوه آزاد کی خویش پنهان چکنی عشق که راز دل منصور شد لوح وفا شسته مگر نوی میجا در دیو حسم خبر سخن عشق ندیدم</p>	<p>بر عاشقی کو حکم انکار نوستند بر روز خراب و عده بدبار نوستند کرد قفس مرغ گرفتار نوستند بر روی زمین با قلم دار نوستند یک حرف ز حال من بیار نوستند هر جا که خطی بر در دیوار نوستند</p>
--	---

قدسی مکن از تیر که بخت شکایت
 کاینده ما قابل زنگار نوستند

<p>این دیده چه با جامن سوخته دارد</p>	<p>هر لحظه نظر برد که دوتخته دارد</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

ایقدر داتم که تن بر جان گرانی میکند
بنستم که که بیکان تو بر دل چون گنبد گشت

پیش دشمن روی جانان سرتوانست دید
قدسی اشب العطش کو بر چه چنگ گشت

نم که نور خرد در چراغ من غلط است
نم که ز دیدن آن ریش کرد دای هدم
نشان ما طلبد خضر و من براه طلب
تمام شعله شوائی طایر حرم ز نهان
بجز سوای جنون در دماغ من غلط است
برو که دیده کشودن بدماغ من غلط است
بدیدی هم ره سرانغ من غلط است
ببال و پر هوس گشت بدماغ من غلط است

طلب کویده از ار خود که چون قدسی
اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است

مرا بناله شود سر و ستمین باعث
تو خواستی ز برم تنم بگذری ورنه
غزال قدس که دیده اسیر دانه و دام
چنانکه بلبل شوریده را چمن باعث
برای گشت توان کرد یک سخن باعث
اگر نمیشد ری آن سر و دل شکن باعث

همیشه باعث عشق بتان دل قدسی است
چنانچه سجده بت راست بر بمن باعث

خواهد دل من شربت و بدارودگر هیچ
هر چند که بردیده ما کلبه گشاست
هر چند ملک نامه اعمال مرا دید
کزیر کهن دلی ترا خلق بچو بیند
اینست علاج دل بیمارودگر هیچ
عشق است رقم بر درود نواردگر هیچ
نام تو رقم بد بطوفارودگر هیچ
یا بنده من ارگشته ز نارودگر هیچ

جز ز منم عشق بیمارود دل قدسی
موجود شده بر بمن کارودگر هیچ

لب عاشق بجز شکوه بیداد نکشاید
زبان بیدلان چون عنبر از هر باد نکشاید

چون گلشن تصویر کلم بوی ندارد	یا آنکه گل سوخته در همنم نیست
چون عکس در آینه گهی گاه در آیم	پردن ز دل صاف ضمیر آن در کلم نیست

ایضا

بیگانه است اگر چه ز بهر آهن خرد	بانگ کبودکان دل دیوان آشناست
هرگز برای فال و لم نشانه ندید	شده عمر ما که زلف لب باشانه آشناست
پیام نیک دیدم در آس بر دجای	یک صبا به کعبه و تجانه آشناست

خون بخورد همیشه و عطیش کند قیاس
قدسی لب که بالب پیمانه آشناست

هرگز نه لوس عشق بجز خون خلال نیست	ز اثر و بدل ز نور دن خودم خلال نیست
خون مرا بر نیز که در شرح دوستی	خون رنجتن شهید و قارا جلال نیست
کار دلست پرفرن ای طایر صرم	پرواز بوستان محبت بیال نیست
دل سوختن بو عده معشوق سبزه و فا	خبر آرزوی خام و نیال محال نیست
رضوان که می ستود گلستان خویش را	انصاف داد خود که چون هم وصال نیست

در باغ ناز داغ حسگر مینه کند
قدسی جو گل که در عرق انفعال نیست

هر که در دل ضلال لب میگون گشت	در جگر صد ناوک عبرت مرا افزون کند
ناقه محمل نشین گیسار را می که نگر و	عمر ما مجنون باین امید از ما میون گشت
در میان عاشق و معشوق قاصد بیگم نیست	کوه کن شد با خبر شیرین جو با گلگون گشت
آتش آتش را هم کجای نتوان داشتن	عشق زد و خجرون جان زدن هر دو ننگ گشت
یک نفس طای دو گداز نیست ای ای و نشان	آمان دامان صحرا خواستم مخمونی ننگ گشت

که روزگار با سوه کی و خواب گذشت	کجاست عشق که بر دیده ام تک افشان
من بیار را بره اسے جان نیت نیت کم ز عسب جاودان نیت که با هم بوسے خوبی دیمان نیت که در عالم طبیب مهربان نیت شکست دل شکست استخوان نیت چرا گوید کسی کین نیت و آن نیت که پنداری مراد جسم جان نیت	مگر ز رشک مردیش نرود قدسی راه چه روزگار که بر دم از آفتاب گذشت
	طب من چه شد که مهربان نیت خود عمر عاشق بر نیتا بد نیچو شند با هم نا تو انان بیماری سپردم کن چونر کس نذارم مسره از مویا کس جهان بود و نابودش مساویست چنان افسرد و خواهد روزگار م

ایضا

که بر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت چو جان ابل معیت بشام نام سوخت که در انحصای دلم در میان فریم سوخت جانا که نام دلم هر که بر دردم سوخت چنان ز شرم برافروخت گل شکم سوخت	چنان دلم شب حیران بر آتش غم سوخت ز جوهر چرخ دلم در میان بخت آسود تبسمی اشک باش ریش دلهاست دلم ز شعله سو دای عارضی گرم است چو کرد صیحه دم المهار عشق گل بلبل
---	---

فغان که در دل قدسی از برق حسرت دوش
مناع صبر و شکیب آنچه بود در سوخت

شادم بخت دوق گل و با ستم نیت چون غچه سر نشود نماید ز کفتم نیت	ایام حبار است و هوای چشم نیت که شور قیامت شود از جای زخم نیت
--	---

نی تو سه فرس و دنیا دو پیچ صیب
خاکدست ز رشک نه ختم باب چشم
نقلی اسیر تهوت و من مجرم و فنا

منع دلم ز تک تیرا در هوا گرفت
تا چشم غیر که شنی از تو تیار گرفت
در قید آن نماز کسی تا مرا گرفت

ایضا

اصحابا آن نه زلف به ایشان آشناس
بهر باد ابادما کشتی در آب انداختم
نور باشد حضرت چاک گریبان مکشم
از تو در حسن ظاهر میکند سیکانگی
استخوانم حالتی دارد که چون گردد بدف
غم هجوم آورد و من در فکر بی سامانیم

صد کرده از غیر تم بارشته جان آشناس
که بود مکانه باد شمر طوفان آشناس
یا وجود آنکه دستم با گریبان آشناس
ورنه عمری شد بمن از خویش تنهان آشناس
می شناسند ناوکش را از آنکه بیگان آشناس
نیز بان نخلت کشد هر چند همان آشناس

دیده قدسی صد وزید در راه حرم
بر کف مای که با خار مغیلان آشناس

لذت شادی نداند دل چو باغم خو گرفت
دایم از جام بلا زهر بلا بل میکشد
ز یاد از عشق بتان منع نکورو بارگند
دل ز سبیل لشکر تکلیف گلزارش مکن

دشمن عید است بر دل کو با تم خو گرفت
کس عاشق باب خضر ز فرم خو گرفت
بهت مشکل کنند از رسم دل با تم خو گرفت
صبر که چون من دلش بازلف به تم خو گرفت

دانت خواهد شدن قدسی به از تو بگلر
که به از رسم نکس که چشمی که ماتم خو گرفت

رسید بار و ز من بر هم عتاب گذشت
چو ز غنچه تخم سوکے شکفتن راه

چگونه میت که چه بر دل را اضطراب گذشت
کل امیدم ازین باغ در نقاب گذشت

<p>سنوز کونه زرد مرا غبار سی هست سنوز چشم مرا درد انتظار سی هست گر روزگار مرا از من اعتبار سی هست مگر بر آن سر کوی چشم اشکبار سی هست اگر چه ترس من گل نیست شکست قناری هست</p>	<p>سنوز چشم امیدم بر بگذاری هست نمیزنم قره بر یکید گره ز حیسرانی خند زگرده ز راهم سپهر و غافل ازین ز دیده خون دلم جوش میزند امشب نصیب ناکه درین گلشن ایشان داریم</p>
---	--

ز مویخ حیرت بیرون بر قدسی
بخش گذارد درین بحر اگر کناری هست

<p>میشنم خجدار یکسو یکسو بلبل است از ز طوبیات خامه ام کوی ز شاخ سبل است بسکه گوش کل ز جوش بلبلان ببلبل است لبه گر از خار دارد آستر بر گل است</p>	<p>خانه ام نمی تهراب از کرب می بر گل است اکتبه تا کرده است از سیرانی ز نقش رقم کی بکوشش می رسد فریاد مخرومان باغ خواری عشقم بین بنگر قبای غنچه را</p>
---	--

از دل قدسی بشهر و کویچه بویان سراغ
جای آن دیوانه چین زلف و قید کمال است

<p>فایده انتظار ترک تمنا بس است برک کلی بر نفس بهر تماشا بس است گر بی نرد قدیم آبله با بس است بدرقه کاروان عشق ز نیا بس است جام مرا قطره زین همه دریا بس است</p>	<p>و عده وصل از دهن صبر تقاضا بس است مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست خاره عشق در جگر خود شکن یوسف اگر چه است قافل کوی من باش آمده نمهبان جوش رحم کن ای سر بل</p>
--	---

دخ بگون بنین بر سر قدسی
گر سی سر کرمیش آتش سوزد امیر است

خرم کسی که در خشم زلف تو جا گرفت
اسوده آنکه خانه بکوی بلا گرفت

<p>براردست که بنورم نیم جانی است چونچه هم گری کارانشانی است که هر بنجه آهن ننگ انشانی است</p>	<p>بیاد دست تیغ ترا خاک برم ز کار خویش گوزانکه پیش کارناس توان یکعبه برای چیرت به کنم</p>
---	---

<p>زرارنگدیلان خوب نیم قدسی که بادلم دل بر غنچه راز پائی است</p>	
--	--

<p>خبر کنج نفس راه بجای د گرم نیست آرزو که خون در دل دغم در بگرم نیست حاجت بدد کاره با دحرم نیست در پیش تو بر آینه زانرو نظرم نیست امروز چو ساغر قره چشم ترم نیست امید خزان نیست چه شد که ترم نیست</p>	<p>بیر از شان طره بجای گذرم نیست چون غنچه بزم ده ام و لاله سپهر ننگ من بوی گل از دماغ دل خویش شنیدم ترسم که می چون تو در آید بنیالم بر آتش می بسکه نظر دخته ام دوش کوته ننگم دست دل از شاخ تمنا</p>
--	---

ایضا

<p>بی و تو حال دل خراب است این آینه رو بر آفتاب است هم معیت شیشه جباب است سماکت طلسم اضطراب است صبحی که سراسر آفتاب است آلنقش یئی که در نقاب است</p>	<p>بازای که سینه ام کباب است دل گرمی من ز دیدن تست مینای دلم لای شکستن هرگز دلم از آغوش نیا سود پیدا است ز شام طره تو از پرده چشم من ز هر دم</p>
--	--

ایضا

ندارد بر جگر چون لاله داغ
دلم بر حال برگ نشتر سوخت

بهد استوار خویش کما ز م
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

خبر وصل او دلم صحر که تمنای نداشت
عاقبت یوسف شمع حسن سوی مصر
عم باشد ساغری نرکس چو جام تهیبت
در دنگ دارم بجام لاله گر بر لب نهم
عجیب سودا بش دل شوریده سودا می نداشت
نشتری کوی کبکغان چشم مینبائی نداشت
مجلس آرای چمن هم درد مینبائی نداشت
هرگز این میخانه چون من باده پیمائی نداشت

ایضا

مرا چو لاله ز بخت سیدر نامی نیت
چو نقش زلف تو بندم پیران ز بیم اشک
زمن برای چه بربنده یار بر سر هیچ
ز خون دیده مشود امن مرا از آفتاب
بقا گند تو دارد از آن حسد ببرد م
زه نیاز هوس بسته اند بر چشم
شب مرا بدم صبح آشنای نیت
که میرسد شرف در خانه روشنای نیت
بهانه جوی مرا اگر سر جدای نیت
که قید عشق بتان قید یار سائی نیت
بر آن اسیر که در طالعش روانی نیت
کل نیاز مرا سرخ بیوفای نیت

درین دیار ندیدیم خبر دل قدسی
شکسته که نیازش بنوع مای نیت

روی او بدل عجز از معالی هست
بیان فرستم و داعم چنانکه پنداری
کز بیم از نفس خلق وقت دلشکسته
نمانده در کرد سایه های سرم
ز داغ من جگر لاله را آتالی هست
مرا بنیچ ز دل بستگی کفانی هست
که از نسیم دل نیچه را ز بیانی هست
زمن هنوز بر آن حق استخوانی هست

گرم قلم آمد شوخ و با استغنا گذشت
هر چه باز رفت تو یماند ز من دل برد
خاک باد ابر سرم گرام عیالی سرم
لاله در کرد چین بزمرده دیدم سوختم
از قنارم برین کاشت بادل کردون
کی کند سر در سر هر قطره طوفان ببل

آتش از حسن گذرد کس اچین کز یاد گذشت
روزم در تمنای شب بلد گذشت
مسکه در ددیوانگی موسی سرم از یاد گذشت
بر سینه خجی که او قاتلش در آن صحر گذشت
تیشه فریاد میداند چه بر خار گذشت
کار سیل چشم از سرم چشمی در یاد گذشت

سوختم قاری که مخصوص تغافل هم نمیشد
دو ستم از پیش دشمن چون با استغنا گذشت

رفت بود بجام دلی را که داغ نیست
شب گل جیراغ بهار دگر کند
چون غنچه سر نیارود از شرم سزود

در کار شیردان کرسی چون جیراغ نیست
بیل هم بسیرگی اند که بر دانه داغ نیست
زان بومی طره که پریشان دماغ نیست

در باغ عشق برگ معیشت بگو نماند
گل هم بچشم مرغ چین کرد داغ نیست

کشادمی طره دستک ختن سوخت
اسیران غمت را آتش عشق
تشتی با رقیب دمن کس باجم
گشتم آشنای کس ز مهرت

لقاب از رخ بر افکندی چمن سوخت
چو نار شمع در یک پهرهن سوخت
زدی آتش بغیر و جان من سوخت
مراد داغ غریبی در وطن سوخت

بر آمد و در از جان ز بخت
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

بگذار که در تیر کے بخت بمانم
کو تماشہ اہل بابش کہ چون رشتہ سوزن
اسی بت نہیں زینت بتخانہ مانی

اینکہ جو روشن شود افشاگر راز است
بیوسستہ گہہ نچورد آنسہ کہ دراز است
در تکیہ اہر دیو تو محراب نماز است

از لبتی صورت چہ شوی بستہ صورت
یک کام ز سراج حقیقت مجاز است

ایضاً

باغی کہ گلش بوند بد عشق مجاز است
خواری و غزیران بہم آمیختہ در عشق
در عشق بلانی سہر دست بدستم
نہمی و درشتی ز کسی چشم ندارم
سہر بزند از باز کلی گشت کہ مردم
بی جاز بہ عشق بمنزل نتوان رفت
عشق بدل کہ در مسلمان زودہ آتش
منع دل محمود ہنوز از اثر عشق
اگاہی دل ز ایند غفلت ظاہر

تخمی کہ کشش بر نچورد اشک نیاز است
ہر گام دین باد بہ صد شیت و آزار است
از توبہ جو زباز دید در دم کار است
کہ صلح پذیر است و گہ عہدہ سارا است
زان روز کہ تخم اہل اشک نیاز است
کہ راہ خرابات روی راہ حجار است
چو لانی حسنت ہمہ جا در تک نماز است
پروانہ فالوس سر خاک ایاز است
در خواب نیم گہم را دید فراز است

قدسی سخن من ہمہ جا آوت من شد
چون شمع کہ از چرب زبانی بگذار است

شب دل ناشکرمن آرام باخیزند
آهستی بود اینک لقمه آتش دل مرده است
با سر زلف تو ام روز آمدم مردم که دوش
بر سر نظاره رو دینو بر من باز کرده
گرچه محروم از جوایم همی که در کو تو
حیرتی دارم که شب با لعل جان بخش
بگمخام با وجود آنکه دیدم آنجا

سینه صد پیکان چشمت بودا انگبان
کردم برخواست آه درنگ گسترنداشت
خواب دیدم ناتوانی را که دل در بنداشت
ورنه برین چشم روشن فتی دیگاز داشت
پرترو مرغی که از گمن نامه بر بنداشت
نقش دنیا با تو در بالین چرا دل بر بنداشت
بر سر کونو جیب چاک چشم بر بنداشت

مست غمت بود قدسی دوش طرف شکوه
و اکشید از دل حدیثی که او با وز داشت

از بریشانی اگر حاصل شود کام رو است
گرچه دست کویتم بیکاندر است اگر کردت
میرم از غیرت چون چشم حیرتم در بر کشد
دست در زلف تو دارم چون تو انم بود من
مردم چشم بریشاند از بیطاعت

در خم زلفت دلم را شانه محراب است
سهمی دارم که با سر و بلندت آشناست
خاکه است را که چشم تو تیار انو بناست
بر شتم بر خای پیرایین بجای از دناست
تا دلم را دست در سپهر آتر زلف دو تا

با خیال خاکبایب الفتی دارند از ان
مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

ایضا

هر روز بمن باز ز نو بر سر ساز است

پیوسته مرالذت آغاز نیاز است

نوامی من چو ز صد پرده بر یک انگ است
چو شد که غنچه صد برگ او نکشت

ایضا

<p>سهنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است که تا بگردن شمع از فیه دکی تنگ است به از ترانه داود و نغمه جنگ است که خون دل بکفم چون حنای تنگ است که بیک ناله ام از روز سیر آهنگ است که نور صبح بر آینه دلم زنگ است صبا که دامن برگ گلگیش در چپ است</p>	<p>ز لولکان نماند مرغ روح مجنون رم از آن چو شعله یکبار در گرفته دلم صدای تیشه فریاد بزم شیرین را باب دیده چنان رنگ داده خون دلم اگر غلط نکنم گوش سومی من دارد چنان نسبت زلفت بشام تیره تو شم به بلبلان چمن ناز اگر کند شاخه</p>
---	---

پی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست
گر ششمه مکش را هزار نیز تنگ است

<p>باین خط چشمم هر کس آشنا نیست که مرغان را بر اسی ناله جانیت مگر چشم بداندیش از قفا نیست که رفت از بوستان و با صبا نیست</p>	<p>خطش را کس بجز من مبتلا نیست چمن شد از هجوم گل چنان تنگ من خوش میرسد لطف تو هر روز چه شد بوی گل آمد یار رب</p>
--	--

خوشی پیشه کن که مرد عشق
که مرغ این گلستان را نوا نیست

ایضا

<p>روزم سیاه انبیه چشم سیاه کسیت آگه نم منور که چشمم برا که کسیت این غمزه پر دریده طرز نگاه کسیت در حیرتم که دیده تر غمزه خواه کسیت دل بردن و نظاره نگردان کسیت گل در عرق زحمت طرف نگاه کسیت دانی که عفو دوست نشان گناه کسیت</p>	<p>مازم شسته تازه در دل نگاه کسیت با آنکه حرف شد همه عمر در انتظار تیرش تمام سینه پسند است دل نشین جرم مرا دیده رحمت حواله کرد دل دوان و سخن نشیدن گنابن داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست کی پی بری بمرتبه بحرمان عشق</p>
--	---

قدسی اگر دلم بجز اشید غمزه اش
 الماس بر جبر اتم از برق آه کسیت

<p>در حیرتم که خاطر از غمزه چون شکست در دلم زمره لیلی فزون شکست از عافیت منور روه کسی تاکنون شکست صد خار رشک در جگر بستون شکست دلبر اسفینه بر سر گرداب چون شکست با خورده ایم از قدح و از گون شکست لشکان سینه و دلم بین که چون شکست غم خانه دلم ز بردن و درون شکست</p>	<p>از غم نخورد دل اهل جنون شکست تا حرف نامایی بی مجنون شنیده ام جرم من که بخت نیک مرا سازگار نیست زان گل که گویند بس از زخم تیشه در خیمه گاه شعله که داغ است نام او پیوسته دیگران ز قدح باده منور ای آنکه بر شکستن رنگم خوری دروغ کی شو شکست زلف و ز یکسو شکست دل</p>
--	--

قدسی نگرده سخی در شکست ما
 مارا رسد همیشه ز بخت زبون شکست

ایضاً

این فر مجنون تر با چه کس است
بلبل در پس دیوار بگرد نفس است
کل مجنون کشته ز غمت که بگرد الهوس است
پرسد احوال مرا از دیگران کن چو کس است

لیلیش در دل دکوشش صدای جبر است
می برد برگ گلی باد برون از گاشن
بلبل از خود می عشق جبه شاخ بشاخ
عمر خدمت او صرف شد و یار هنوز

دل شباق تو دلاف صبوزی هیات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

ایضاً

خار خار سینه مار امداد ناخن است
می کشایم عقده از بر رشته تا با ناخن است
از گره بر رشته با کنی نیت هر جا ناخن است
استخوان در سینه اجاب گو یا ناخن است
ضمیر است در سینه گری ناخن تا ناخن است
بادم زان پنجه زخم امداد ناخن است

انگه دایم منجر اشده سینه ناخن است
ز امد و تر ساز من هر یک بنوعی راضی اند
عشق اگر بکشد زهر لایعوی صد کوه خم
نیت ظانم از برون زخمی درون جای ریش
میکنند افغان ما آخر سر ایت درد تی
نیم سبل راعلاج درد تیغ دیگر است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دریا ز خروش روی دریا ناخن است

ایضاً

در پرده شوی گل که نظر تو حرام است گو ما شب ماهی که سحر بر تو حرام است	ز رنگ وفاداری و نه بوی محبت بی گردش ایام بصری نرسیدی
--	---

قدسی چه سحر از سلسله عشق کشیدی
باری طلب از تیغ که سحر بر تو حرام است

چو گل که ناز ز راه سلفه از باد است بگو که مرغ هوای ز قید آزاد است تیم که آئینه چشم جراز فولاد است کسی که گردش از قید عشق آزاد است	بگریه شب داه سحر دم شاد است خیال زلف تو بنشسته بر گز از پرواز چو ترکش نوز میکان بر است دیده من چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ر شرم
--	--

نشد ز سلسله ما بیرون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق و قف اولاد است

الضیاء

هر که شذر اهل سلامت مرد این بزار است انگه گوید سرور ابا هست چون رفتار است عاشقانرا پسرش روز خیر ادکار نیست ورنه مرغان چمن را شیان در کار نیست بر دل آزرده ام زخمی ترا ز آزار نیست لبلان را ناله شهها از جفا می خار نیست	عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار است کاش یکبار افندش بر گلشن کویت گذر ماجرای عشق چندان نیست کاش ترا غنچه از بهر صبا چید است بر سر برگ گل چون گره بر بسته افتد دست و دست نام بانغ را انتظاره کی بر دیده چون مگران گرفت
--	---

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است
قبه عاشق هم چو شغل سحر و زنا نیست

<p>پیش سود از دکان تدریج خاک کمیت هیچ جانیت ز غم خالی و غمناک کمیت گوئی سعد همانا که بران فلاک کمیت در طبیعت همه جان شاه ادراک کمیت</p>	<p>قرب و بعدم نشود و حجتی در ممال هر کجا هست بلای همه مخصوص نیست غیر آئینه کسی روی ترا سر ندید نکته سنجان همه مکنون نشاند سخن</p>
--	--

<p>قدسی از حب وطن چند نشینی بقیضت خیزد پرواز سفر کن همه جا خاک کمیت</p>
--

<p>محر و میم کمیت کش اسب خانیت آئینه را بروی بدد نیک کار نیت دیگر دماغ ما خوشی روزگار نیت فرسودم و هنوز ز غمم قرار نیت</p>	<p>از خار خار وصل کلام دل ز کار نیت بی بهره نیست چشم بوس کیم ز نور حسن دانسته بگذرم ز خوشیهای خود مرا چشم غبار گشت و دور انجیت با نسیم</p>
---	---

<p>قدسی ز زخم کربانیت باز گشت داند که گشتن بهتر از انتظار نیت</p>
--

<p>خبر همیشه زرگری سینه صاف نیت هرگز و لم ز رشک باینه صاف نیت در ویش هم بخرقه پشمینه صاف نیت</p>	<p>دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیت ناکی نیال روی ترا در بغل گشت آرد همیشه سخیبران را بروی کار</p>
--	--

<p>تا دیده ام ترا عشب جمعه با شراب دانسته ام که باطن آئینه صاف نیت</p>

ایضا

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوبست
دیده گریبان خود تا دیده ام دانسته ام
که نظر مانده بودش چون دل من شد
ای سر ابا عشوه گاهی جلوه در کار ما

عشق ما را بس بود دیگری
با همه آلوده دامانی نگاه پاکت بست
تیغ اگر بر سینه دیگر زد من خاکت بست
بر سر کجی نشسته ای تقدیر اما کجی بست

دل ز نفس بسته قدسی چه بخوای دیگر
صدید سبک شده را معراج خبر فقر اک صفت

ز اندر مرغ تو دل صد بینوا شکست
اگر هم که سنگ کجا خورد شسته ام
امشب که بود نگفت پیرا من آمد
دامن گشایان گذشتی و صد حبت باره
ماکی دهم حله و دل ز رنگ نشسته را
از خار خار کنینه دلم را قرار نیست
عاشق قدم بکوی سلامت نمی بند
سنجیده دل بشادی عالم غم ترا

خون پیاله رحمتی در رنگ ما شکست
دامم که دل شکسته ندانم کجا شکست
طالع ننگه که خار بیامی صد ما شکست
بیکانه گشتی و دل صد آشنا شکست
هر کس شکست اینینه ما بجا شکست
بازم زر بگذار که خار می باشد شکست
خواهد برای شیشه خود از خدا شکست
خاکش بسره که گوهر نعم را بها شکست

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیبت چونیا شد کف خاشاک کمیت
عالمی قرب عمت یافته امانه چون
زخم شمشیر بلا بر سر هم می آید

پاک بین را همه جانب نظر پاک کمیت
گشته بسیار ولی نشسته فقر آن کمیت
خورده صد تیغ مرا بر جگر و جاک کمیت

گشته پنهان از نظر آنکس که پندار است
هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد
نال که دردم بر آمد شبنم از صحن حسین
نگذرد در خاطر صبا و صید و دوستی
در خراش سینه ام که آتوانی عاجز م
قطره بر دریا فرو نی میکنی در زود عشق

عالمی را برده از بادم که در باد من است
هر کجا که شد غمی در محنت آباد من است
گرمی عشق گل و لمبیل ز فریاد من است
دشمن جان من است آنکس که در یاد
کوه بشکافم اگر کوهی که فریاد من است
عمر با شاگرد من بود آنکه استاد من است

ز روی رویم نه از سم است قدسی تیغ
رنگ زردم غدر خواهد تیغ جلا دهن است

عاقبت سینه خراش دل در ویش
نزد که کعبه بریدم نه در دیز ز دم
نبتیم نیت بار باب تعلق ز جنون
رو بسوی حرم و سجده بنجاک در بت
شوی ما هست تبارا که بر حسن دانند
برید کس نرود خانه نیک اندیشم

سپیل خواهم بود آنکس که بداندیش من است
مزنغ نگذشته ازین راه که در پیش من است
هر که سیرگانه شود از دو جهان خویش من است
در کفم سحر ولی دین تبار کیش من است
نیک حسن تو مخصوص دل ریش من است
آنچه هرگز نخلد در جگر ری ریش من است

قدسی از عقل زدن لاف چه بی تو نیست
عشق به راه و خرد و صلحت اندیش من است

آسان بود شیده نعلی جامن نمناک هست
هر طرف هست آرزوی در دل صد باره ام
در هر یک و وصل و منع دلم از غم کس

دیگری دارد مصیبت بر سر من کجاست
در میان لاله گل اینقدر خاشاک حقیقت
نخچه میداند که در گلشن دل صد پاک حقیقت

فانوس دل بگوشه محراب روشن است شب چون چراغ دیده سنجاب روشن است	انگداشتند بر در بنجانه کا شستم تا بصر عم بر راه خیال بستان مرا
--	---

حرف در دفع صبر ز قدسی بکن قبول
کا تا صبرش از دل بی تاب روشن است

خبر دهید که فانوس بچراغ کجاست ز بنجود می که مراد کجا در داغ کجاست کسی که زود کند باده در اباغ کجاست دل گرفته ز مجلس بهار و بانغ کجاست چو روز شد شده تاریک و فراغ کجاست	دلی که عشق نگیردش چو لاله داغ کجاست بهر ارداغ بدل دارم و نمبدا نم بیدیده خون دلم دیر دیر می آید نظاره گل در فایاد آغند سب خوش است طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت
--	--

بگویی تیره دلان جا بگردد قدسی
درین چمن که نم آشیان زراع کجاست

وداغ کردن تراب خار من باقیست اگر چه پیرنم باره شد کفن باقیست سخن نمیشنوی ورنه صد سخن باقیست فسانه که ز شیرین و کو بکن باقیست ز سادگی دل من خوش که آنجن باقیست	گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست برای صحت دریدن غنچه دارم دست ترا همان که سخن شد تمام نشنیدی بود دلیل برای بقای ناز و نیاز شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ
---	--

اگر روی بسفر غنیت دم قدسی
و اگر سفر کنی محنت وطن باقیست

به دل رشم نمیدانم که ناخن میسزند
چو دشمن شد فراموش از زلفان دوستان

استقدر دانم که خون چشمم از چو گل گشت
کین باران بامن از بد مهری گزید و گشت

گر به بر تنهای خود نیت قدسی را بدست
بنحورد افسوس ابایی که بر مجنون گزشت

هر که امشب می نمینوشد ما منسوب نیت
در چنین فصلی که بلبل مست گلشن بر گل گشت
سز تو چشمم را قضا از بس پریشان ز دردم
کام جو بان رشک بر حال ز نیجای می بر بند
در میان تمنای قدم دیوانه آیت
استلامی عشق را میبند جز بر جان من
نقش چشم خویش بر بال کبوتر فیکشم

پارسا در حلقه مستان تشنگن خوب نیت
گر همه همانه خمر است خالی خوب نیت
سر که خواندش گفت مضمون این بکتوب نیت
چشم ما جز در قهای گزیده یعقوب نیت
لیک مجنون تو بودن در مخزن نیت
در بلا هر جور کش را طاقت ایوب نیت
طالب بدار را زین خود تبر بکتوب نیت

از سر کو توفیق قدسی شوی گلشن کی رود
جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیت

طبع زیاده چون گل سیراب روشن است
ز فتنی آرزیده نیک تر فتنی ز دل برون
با آنکه در جراح دو عالم نماند نور
در کشتن آرزو نبود گو سفتند را
در عشق نفی عقل سمن مانکرده ایم
می ده که چون صراحی و ساغر در آبخمن

آینه من است که از آب روشن است
من تیره روز و خانه ز مهتاب شن است
آتش هنوز در دل احباب شن است
مضمون این ز خجسته قصاب شن است
چندین هزار نکته درین باب شن است
چشم دلم بنوری ناب روشن است

درمان پذیرد و مرض عشق مسیحا
بیار فریبی بگذارد این چه فزون است

هر چند بنجون گشت چو قدسی جگر م یار
یکبار ز نظر سید که احوال تو چون است

مروز دیده که جام جهان نما
نسیم کو تو یاد آورم زنگهت گل
لبوسی میگذره دارند خلق زود دعا
برون نمرد و آشوب و فتنه از دل
مرا خانه نشینی بسی شکون افتاد
قدیم برهن نگذار از دم که جا نیست
نمیزوم زمین بوی آشنا این است
بدو رسانی ما قبله دعا این است
بجهد خال خالش خانه بلا این است
ز عین عشق مگر سایه بها این است

ز راستانه جانان سفر کن قدسی
مرد کعبه ازین در که جامی ما این است

دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت
منمون در دصاف حرفان نمی شود
از اشک بیلا حظه مرغان باغ را
کاش چویم آنقدر که اضم رنگ خون گرفت
چون زنگس اما ساغر خالی شکون گرفت
این شرم بیک ازین گل رنگش گرفت

چون مهر در گ بر کس جامی کرده ام
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

شد بچار از تو به کردن بایدم اکتو ننگدشت
منکه شمع محفل قدسی سر ایا سوختم
چو استم بر باد بالا ای تو چشمی تر کنتم
بیرسد گل چو جوان از باده بگاو ننگدشت
حال بیرون مانده کان بزم با خیم ننگدشت
ناظر کردم ز هر یک سینه بالا خونده ننگدشت

منم مکن زیاده که این خون گرفته دل
خون دلم خراتش عشقت کسی از بخت

در چهلوم شسته چه پیکان آتش است
از خون نشان هنوز بدامان آتش است

خبر شعله نیت در دم قدسی چه بر دهد
نخلی که سر کشیده بدامان آتش است

تنگام و دایع آمد و دل کوش بزرگ است
ما قافل سالار زه عشق ستانیم
هر لحظه دلم را شکنند یاد خدای
آوازه هجران تبان طر فیه بلات

بهران تو نزدیک شاد ای جان چه بزرگ است
در بحر بلا کشتی با کام ننگ است
ای دایمی بر آن شیشه که سبلی ننگ
آسوده دل آنکس که گرفتار ننگ است

قدسی چه عجب گره افتاد بکارت
بس مطالب نایاب ترا در دل ننگ است

پوسته فکر وصل تبان پیشه من است
سنگی اگر پیشه آدر راه ننگ او است
هر جان بهال بهر محبت شود ملبند

کوناة تیز فکر تو اندیشه من است
در شیشه بنگ خورد شیشه من است
چون نیک بنگری بزرگ ریشه من است

لی آشنا بود دل هر کس بدر عشق
قدسی بمن گذار که این پیشه من است

جانم خون بر لبم از سوز زردی است
این بادو عشقم که بود خون دلش نام
بسیجیه سنگین دلشش رحم نماید

در چشم ترم به نمره فواره خون است
تا مانده صد جرعه کش بخت ز بون است
گر یار بداند که دل خون شده چون است

عشق پیوسته تعلیم جنون مشغول است	رسم آزاد شدن نمیت در آدینه ما
---------------------------------	-------------------------------

الضیاء

چندین گوشه از آواز بای بی نصیب چند آیم بسر راه در رسم بخودی	چند باشد دل ز وصل دلیرایی بی نصیب چشم از نظاره دلک دعا بی نصیب
--	---

وقت رفتن جسم قدسی را منور ای شکرم
تا نگردد ز استخوان اوهای بی نصیب

هرگز م عشق چنین در رگ جان خنک نداشت نال از جای دیگر خورد بگوشم در نه عشق تا دیدم از ارچین زار آندید بود کج بنی ما باعث حرمان در نه	نغمه تا بود بدین ناز کی آنگ نداشت مطرب این نغمه در آواز دف و خنک نداشت شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت میح وقت آمینه حسن تبان زنگ نداشت
---	---

قدسی از روز ازل که عدم آمد بوجود
از در صلح در آمد کبسه خنک نداشت

بتو چو گویمت که دلم چون در آتش است پر ویز کو بسوز که فسر نامد را هنوز	لیلی باز خفته و مخون در آتش است نعل محبت از پنی گلگون در آتش است
--	---

الضیاء

داع دلم کنی ز گلستان آتش است دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق	سوز محبتم نمک خوان آتش است بهی قدم دلیر که طوفان آتش است
---	---

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر
از تنگ بهره در چشم من شود خاری

کشیده شانہ مگر زلف مشکنا می را
بلکوی دوست چو بستیم بر بنه پایا

چوسوی دیر روی سحر ابنه قدسی
منه مجلس دردی گفنان ریای را

غم عشق تو بر بردل که محکم میکند پارا
بجای لاله گل دیده بر خون اردن چو شد
ملاحت کو چه میگردی ز پی خون شیراز

بود اول حکایت اینکه جان خالی کند طرا
بت من بر زمین هر جا گذارد آن گفت مارا
نسا ز سریح عاقل سنگ برد یوانه صحرارا

ایضاً

مانع گریه نشد چشم مرا دیده تو
برده برداع کشم چون نردم از شهر تو
کی بسودای دلم سلسله موی نرجوان

تاب نور شید کجا خشک کند دیارا
بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرارا
که نتر زلف تو بر هم نزد آن سودارا

ایضاً

آنکه کرد از دماغ دل روشن چراغ لالارا
گردل دماغ منخرد هم از فتره کسیت

بر دل من کاش می افتد دماغ لالارا
خود دل بر سر نهی دین برداع لالارا

ایضاً

گشته چون آینه روشن دل بکینه ما

تاقت عکس جال تو در آینه ما

<p>که طفلی مستی اندک و کار صد سحر را که تارخی نشاند و سینه از غمت تپان که سودای که با ریش خرد دل در دو دو</p>	<p>یکی از تبه اعجاز عشق اینست همانرا تسیم نکند در از شاخ گل برگلشن خان در آب دیده چون گدازد آن خوش</p>
---	--

سری گوی بوس چون تنگاب شعله سناگان
فضای شبنمندان بنماید اهل صحرا

<p>بهر طرف که تو جولان دهی سمندا نجا مرا جو سینه کنی جاگ آفتدر گذ از شب فراق تو مهران آن غم آبادم مران ز صید که خود مرا که عمری نشد مرا بسوز بخیل بر اے دفع گزند</p>	<p>بهر از فتنه هر سو خود بلند آسنا که ناخستی شودم گاه گاه سندا نجا که صبح سرم کند میل نوش خند مرا چو حلقه دوخته ام چشم بر کند آنجا که داغ میثوم از گریه سپندا نجا</p>
--	---

گرفته خانه بومی سهی قدان قدسی
مگر شود نظر کوه اش لبندا نجا

<p>صداتش خانه باید تا کن روشن چراغم را و گرنه غنچه کسی دارد بدل سامان باغم را بزخم دیده پر خون بیا پر کن اباغم را چرا از بلبل و پزانه میجویی سراغم را</p>	<p>برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را بهار خورمی از تازه رو بهای آن دارد ز چشم خند جو شد چون دل چون باده ای ساقی بیمم کم گشته شوق چراغ آرزوی گل</p>
---	---

دل را طاقت محرومی غم کی بود قدسی
فراق صحبت پر پزانه میسوزد چراغم را

<p>که کرده و پر زبان حرف آشنای را که حرف موج را پند ناخندای را</p>	<p>سخن ز غمیر میر سیدی نوای را حدیث سحر گویش درلم چنان تلخست</p>
--	--

خلاف طبع ز معشوق هم خلد در طبع
ز معشوق شعله شد آتش اخایل مرا

ایضا

داد کاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا
راز من با نقش پیشانی ز کسوش شیده نیست
هر طرف نهنگامه کردم است از من میجو
کس لباس من نشود پیر این فانوس بخر
جوهر داتم نخواهد فیض ابرو آفتاب
کاش هر بوی مرا می بود چشم حیرتی
بیکرم را از لباس عافیت غریبان مدار
تاگر نیان غنچه این باغ در دل بستگی است
اشک بقیوم کند دیوانه بیت الحزن
ذوق برگ سوسن از خنجر نیام از زبان
ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق آفتاب

با بیدان کردند تعلیم غزل خوانی مرا
از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا
روشناس انجن دارد سر افشانی مرا
شعله شمع کند کردن گریه بیانی مرا
آسان مکنشاش کو دریای دکانی مرا
دیده شهاب بر نمی آید خیرانی مرا
پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا
سرد دارد دماغ در بر چیده دامانی مرا
ورنه از جادرنیار و ماه کفغانی مرا
یاد آن روی که کردی غنچه پیکانی مرا
به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا

زلف دلبرستم قدسی اجرا باید گرفت
از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

حباب از خمیه نتواند که پوشد روی دریا را
لبه افتخارم جوهره وار گل بر روی آرم اگر مار را
چرا خود در سر ما بد داشتن در شیشه صهارا
جو حیب غنچه بر که دم ز گل و امان صحرارا

دل دیوانه کی در کوش که دیند و انار را
مرا فید محبت زندگی دارستی مرگ است
ملک در موسم گل آرزوی جام می دار
بچشم خون فشان رفتم ز شهرستان ویرانی

<p>میزنداشته زدی بر شب و روز مرا هست حق نمکی برنش از دیده شور عید و نور و زمن اینست که پیشم باشی طعم اشده شد از فکر حیرانی خواهم می برد هر نفسم بر سر راهی جو صبا</p>	<p>مصالحیت حیت باین مصالحت آموز مرا آنکه خشم بدش افکند بان روز مرا چون تماشای تو چه عجب است و چه نوروز مرا تا کند گرم باین بیت کلو سوز مرا بوالجهوس کرده نگاهی بس اندوز مرا</p>
---	---

کرده انانشت نماداغ جویم قدسی
 چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

<p>شبمی هر کس بنیرم دستانی جاکن خود را شب صلت دل عید وصال تازه می سازد عنان دل بدست بخودی افتاد تیرم</p>	<p>دمی صد باره دل دیده اش سودا کند خود را که ایش فارغ از تنهای فردا کند خود را که بی تابانه حسرتی گوید و رسوا کند خود را</p>
--	--

ایضاً

<p>فزون ناله ام شب بسته خواب آسایش را ز چاک سید ام دل میکند نظاره زلفش اسیر خنق را فرض است غیرت بعد و دم</p>	<p>که با هر سر نداشت استنای آسایش را چو مرغی که نفقس بند بجهت آسایش را میندازد بر خاک نعلت استخوانش را</p>
--	--

ایضاً

<p>بو ذر روی تو روشن بعد دلیل مرا زنا و کت بدلم زخم دیگر آن زن شد دلیل سوختم روکشش است بیدعوی خوش است هر چه بلبل تو بستنی دارد</p>	<p>که روزی چه تو باشد شب رحیل مرا که بزدانک تو شد بال جبرئیل مرا چو شمع کس رگ گردن بود دلیل مرا لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا</p>
---	---

همه خند آب دیده کند شست و شو مرا

اگر چه خدمت مسجد نشد حواله ما لنگت خارده چه میگرد بازوی فرماد ز عکس چهره ناز در دست در قلم ورنه چو کاسه که بان می زخم برون آرند	جرانغ میگذرد روشن شد از پیاله ما نمیگشود اگر آتش ناله ما آب زرنیو لید کسی رساله ما بمی درون و بیرون شیشه شد پیاله ما
--	---

حدیث مختصر اولیست ز نه چون قدسی
بهر اش شرح فزون است در مقاله ما

بمقر زلفت از ان تازه کردم ایام ترا ز خند فزون مکن ای مرغ بادلم گرمی قیامتی ز حن امبدلش بلند آتش شب وصال اگر رخصت نظاره دهی	که تازه ریخته خون صد مسلمان را که بچکس بتواضع نکشته مهران را جلببیت است بقدر تو سر و لبان را چو شمع بر سر فرکان خدا کنم جان را
---	---

ایضاً

در راه تا ز من شود آن نازین جدا چون بر نشان با بتو با لم رنج نیار از لذت خندنگ ستم عضو عضو من هم عاشق و فایم و هم بنده جفا من ترک عالمی ز کبر ایگو کرده ام	دستش جدا عنان کشد و آستین جدا توان چو سایه کرد مرا از زمین جدا هر یک گشتند شست ترا آفرین جدا دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا از من مشو برای دل این آن جدا
--	--

قدسی ندید دولت وصلت بخواب هم
از خوبی و قتاده کسی کیچین جدا

قبول کرد زبیت دعوی خدای را

که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا
فتاد کار بنطاره در باس مرا
بود چه چشم ز گردون بداساس مرا
بود ز اختر کس بدیشت مرا
درین خسرا به کسی گو مدار باس مرا

خوشتم که ضعف چنان کرد و مناس مرا
چو غنچه نا اگریان نهفته در مره ام
بنای عافیتم را بر نیز کوار با م
ز بد شکونی دلها که تنگ خواهد شد
مگر که بسته تباراج آشیانه چغد

الضیاء

تا بگردن افکن زلف چو رنج ترا
بزرمان شکوه شب که عنان گهر ترا
ای شکار انداز باعث چیست تا خیر ترا
آفرین ای ناله فریاد تا شیر ترا

دست بردوانگی ز دوبر سر کوی نودل
جو رکن چند آنکه توانی که روز باز خواست
صید دل نزدیک دتیر غزه دایم در گمان
بخر دیت بیستون در بزم شیرین بگذرد

که نظای رفت قدسی حرف زبیدی
کی کریمان بر تو میگردد تقصیر ترا

لب بسته نا امید ای ازین گفتگو مرا
نشناسد آبروی کس ای تند خو مرا
ساقی که آب خفسه کند در گلو مرا
لبیل نیم که مست کند رنگ و بو مرا
روز سخت دست بدست بهو مرا
هرگز نبود چشم چسبن آرزو مرا

تا گفته ماند صد سخن آرزو مرا
در چشم خلق بسکه مرا خار کرده
دور از تو کار خنجر الماس میکند
من دل خیال و خط اندام هر پیشه کن
پیمان بپا ده دست داد و اند
خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او

قدسی چه حالت است که الوه شوم

فلک از تظرت دیدم خود مرا
خوگر کعبه روانم دلیل تنگ شد
رواندار که کردد فریدخواهش غیر
ز شکر غیر نه بندم زبان که ایامی
ز رشک می نه ندانم و زشته طغتم
چه حاجت است تامل بقتل سحر منی

ز توفیش کرده جدا التفت خود مرا
و گرنه تاب فراق حسرم نبود مرا
نوازش سستی کرد تو حشرم بود مرا
بدل ز ناخن عم عفت زان شود مرا
کسی که دوش بعشق تومی ستود مرا
همان به است که بسبل کند زود مرا

اسیر بخت سیاهم که گشت از ان قدسی
که رنگ از آینه دل تو ان زود مرا

خوشم بدر کمن ای دو اعداب مرا
چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی
بجویم گریه نمیدانم اینقدر دانم
ز شکوه ستمت مردم و همان خجلم به
نشان لطف کشودی و با جمال نمود

کمن کمن که عمارت کن ز خراب مرا
که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا
که جای بر سر آب است چون جاب مرا
بدون بنسرد اجل هم ازین حجاب مرا
سگ عنایانی ضربه گران ز کباب مرا

من از قضا همین نوشدم که چون قدسی
نبرد ستمت ازین در بهیچ باب مرا

وبال جان امیران کمن رمانی را
بمرگ هم سیریدم بهر که پیوستم
میسراست و صالت مراد بی چه وصال
ز می ستاره روشن ندیده شب جو جراح
مرا ز عشق تیان پیشه عشق رسوائی

مده تامل و فاباد بیوفای را
کسی نخواهنده چو تو حسنه آشنائی را
که باد سکنم آیام بی نوا را
تمام کرد برو می توان آشنائی را
فلکندم از قلم حرف پار سائی را

بجز تو قدسی که او بنار دگر

<p>دلی ز برگ گل ار است آشیان مرا بما کیوسی تومی آرد استخوان مرا که گاه شکوه کرده بسند زبان مرا جو ابریا که است چشم خون نشان مرا بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا کسی چرا کن آغاز داستان مرا</p>	<p>از شک باد صبا گر چه موخت جان مرا مراست جذبه شوقی که بر کجا میرم نه از شک ازین عقده چنین دارم چه که بهای که بر ایضا عت کم خویش نوشتم گریه خونین که فرق نتوان کرد سری از قصه عاشق برون نمی آید</p>
--	--

نوشتم که تا ز سر کوی عافیت رنم
 کسی ندیده چو قدسی در گنشان مرا

<p>بدوستی که تو هم دل نشوز گشته ما هنوز در عفت از نگاه دینه ما شود نشانه تیر استخوان سینه ما که سنگ تازه کند عهد اکسینه ما که داده لطوفان غم سفینه ما</p>	<p>ز نقش کینه چو پاکت لوح سینه ما ز خیزه چشمی خود سوختم که باز امروز ز استیاق خدنگ تو بیدم درون هم بلا بود دل آسوده درد عشق کجا امید خوشدلی از نامجوی ای همدم</p>
---	---

تو نگه هم از اسباب غم خان قدسی
 که ز نور کار بود مقلس از قرینه ما

<p>آدرم سنج و بدست آرم دل پروانه را مانر نیخیم از خود خاطر پروانه را بر سر لخت جگر یا بشد بنا این خانه را شامرا البت در زلف دل دیوانه را</p>	<p>کوه سیر انجالی که شب روشن کنم کاشانه را کلمه مایه سیر انجالی به باغی کو مدار از چشم تویی خون آمد کناه دیده نیست خامه تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق</p>
---	--

در دل قدسی بگو با مردمان چشم خویش
 محم این را ز نتوان کرد در رنگانه را

مگر زده عیش ما نشود محنت دو کون
در کوی عشق خضر نشانی نمیدرد
امید داریم خجال تو هم ننماند
بجوی محبت از گل دلاله در نیافت

عاجز بود زمانه ز برک فراغ ما
هر موی گم شود قدمی در سراغ ما
تا ریشة نخال نخران گرد ما
آشفته شد گشت ز گلشن دماغ ما

قدسی کفایت است در اسباب عاشقی
رخسار زرد و دیده پیر خون دماغ ما

بزم مرده کی نبرد بجز از گیاه ما
ما تصبیح صا دم از مهر منم
انگس که بی بزم زان آمد ما
شاید چو شمع اگر جیدش آتش از زبان
از دیده نترسد روشن براه عشق

چون لاله حسن و تن شده بخت سیاه ما
آینه تیر کی نپندد ز راه ما
گیرد مگر سراغ ز برق گیاه ما
کلک فرشته که نو لب گناه ما
افتد بر آب آینه چو عکس آه ما

قدسی شب تیر است ز شبهای دیگر
مگر شود بدو صبح آه ما

خوشدل کند خیال تو بچران کشیده را
تا آب دیده خون نشود بر زمین مر نبرد
تسلیم شو که اجر شهادت نمیدهند
باز آگه اور فراق رخت نقش روز و شب
ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
بیدر و کونبال که سبابت گم شود

آتش کاست دیده گلشن ندیده را
در شیشه و اگزار می نار سیده را
در کوی عشق گشته در خون طپیده را
خال سفید و آب سیاه است دیده را
لذت زباده نیست لب سخن یکیده را
خوبان نمی بزند دل از مبدعه را

ایضا

<p>تا دیده ام جلوه خوبان شد آشنا با چو ام بد این پریشان شد آشنا خدا نکه طغی است با مان شد آشنا روزی که دست من بپایان شد آشنا بدگانه کو بود که فرادان شد آشنا انیت کشتی که بطوفان شد آشنا تا نغمه ام بکوش گلستان شد آشنا</p>	<p>تا آنکه چو شمع بر سر فرغان کند سماح دیگر چو شانه جمع کش جمع در کف دیده ام ز گریه نگیرد می قرار هر چه چو صبح بر همه کس آشکار شد اندیش ز هر طرف از عیش پستی باشد زیاد شعله حذر در محیط عشق غری شدم بناله هم آواز عنایب</p>
---	---

قدسی سنجاک با می تو مالید چشم تر
لب تشنه چشمه حیوان شد آشنا

<p>که از هر جن زلفش رخنه درین شود پیدا جو کرد عارضن خوبان خط مشکین شود پیدا ز شبنم خال مشکین بر رخ نسیم شود پیدا اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا ز یکسو آن شود طالع ز یکسو این بشود پیدا در آن آینه تصویرت شمرین شود پیدا گرامان دیجان دین چو این آئین شود پیدا</p>	<p>ز ایمان و شهنی آن نگاری صین شود پیدا ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل بلبل چو زلف عنبر افشان صبح دم در باغ بکشای بچو ش منصفان کافی بود صاحب طبع است قیامت باشد ز آن روزی که خورشید و گمان اگر از تیشه فریاد کس آینه سازد پریشان زلف بیدر دست مژگان بر شوی</p>
--	---

بفکر صورت خوبان جو قدسی نلکه پردازد
ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا

<p>پروانه احقر از کنت از چراغ ما تا یک میرسد شکسته آیان ما</p>	<p>بی حذر شعله کند از پیشش داغ ما چو دیده دور شده تو زنگ ننگ نداید</p>
---	---

برنام بچیس رقم روز خوش نبود
یعنم نفس نمیکشم و جای عیب نیست
از سوختن مثال جو ابروی نعیم پناه
بمانم در باطن نمیب تطلب کند

خواندم بر دور و دورق آفتاب را
گرد در گش به ای بر ارد شراب را
نهد کس لشعله امانت کباب را
صبر است پیش رو قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز ماد تا است
توان خراب که در سراسی خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا
کمند سز زلف تو گرفتار مباد
دشمنی گری بیداد مرا یاد کند
دوش وقت سحر از حیرت گل مزخمن
آنجان دوش قنادم ز خرابات که دور
آن ستم گرد شب سحر که در روز وصال
شاد از انم بخرابی که جو ویران گردد

روم از دست و ندا تم که چه افتاد مرا
آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
به از ان دوست که هرگز نکند یاد مرا
نال که کرد که آورد بفسر یاد مرا
سج چون آبله از دست نیفتاد مرا
توان کرد بعد عذر ستم شاد مرا
خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

لکنم ترک نظر بازی خوبان قدسی
بخز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدر دخته که بدرمان شد آشنا
از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت
چون بلبل از مطالعه صفحه رخت
آنکه ز شوق گریه بی اختیار نیست
بی رچی سر شک من افکندش از نظر
بیناد عشق و حسن ز یک خاک یک گلت

شوریده آن سر می که بسامان شد آشنا
شد مفت توشه چین جو بد بقاشد آشنا
چشم همین بخط گلستان شد آشنا
هر کس کیو غنچه باز خندان شد آشنا
مبارزه دلم که شمرگان شد آشنا
نیکر چگونه مصر بکنوان شد آشنا

چه شد که دیده قدسی ز خون دیده سپید
کسی ز روج نگرده است منع دریا را

<p>باقاب نصب میسد جراح مرا چنان روم که نیابی دگر سراج مرا جو کرم غوغای غم تازه کرد دماغ مرا نسیم که که پریشان کند دماغ مرا</p>	<p>شبی ز من تیوان بافتن ایام مرا غم تو که نکش در منم بدین کشور بیار ناخن اهل ملائمت چه نیاز بچو غمی خنجر نم تنگ دل از خاطر جمع</p>
--	--

دل ز باد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم و بهار ربانع مرا

<p>بنگر شکسته ز کنی بیمار خویش را داستد ام غرور و شتمکار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را</p>	<p>بر میسر نرز سحر گرفتار خویش را بیداد و دست خون ستم جریخ غایت خبر شغل دوستی نبود کار دیگرم</p>
--	--

قدسی سوا می تند لب جو چه میکنی
در باب فیض سایه و دیوار خویش را

<p>اوا شب میکشد پیشین جراح خویش را هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را بر تماشای چیدر بسته بانغ خویش را بر جرئیان زان نه پیمایم ایام خویش را ماز خون خویش تر سازم دماغ خویش را</p>	<p>ز و دیده کردم من بی صد داغ خویش را گر نباشد زخم شمشیرم حمالی پیماست حیرتی دارم که در فصل خنجر و دهقان فصل میکساران دیگر و خونابه نوبشان دیگرند خشک شد مغز فرسودانم و ساقی کجاست</p>
---	--

ایضا

شام خط گرفته ز صبح آفتاب را
ز انر ز خویش نمانده جهان خراب را

در سایه دیوار خودم خفته غمی نیت | گریه بر سر من سایه نیتقادها را

احباب تسلی بخمال تو نگشتن
انصاف صلا می نند در این خیل گدا را

ایضاً

دارد نشان طینت مجنون برشت ما | از روی هم نوشته قضا سر نوشت ما
چون دانه دل بچوشته و خرمین بنده ایم | محتاج ابیار می برقت گشت ما

ایضاً

فغم که داغ دلم دشمن است مرم را | نمیدم شب قدر روز ما تم را
شهید عشقم خون جگر خیال تو نشکم | که اعطش ز جگر خیزه ذاب مزم را
بگلشنی که کس دلم گذشته بر آن | ز خون دل نتوان فرقی کرد نشتم را
بکیش بر بمن از دین اگر خبر داری | به پیش بت جبر می سجده دماوم را

ز بسکه دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

خط تو سرمه کشد دیده تمنس را | لب تو تازه کند صددم مسجی را
بودم بر هم راحت همیشه طعنه فروش | کسی که یافت دلش ذوق داغ شود را
برای آنکه شود روز وصل بار آخر | ستاره بدم ام در کوه فردا را
عجب نباشد اگر در محبت یوسف | دوباره عشق جوانی دید ز نیجا را
در آتش ز حسنی دلم که شعله او | بر آورد ز تماشای طور موسی را
ز خون دیده ددل در خیال عارضت | کنم بلبله دگل فرسش کوه صحرار را

نفس ز سینه چنان بیو می کشم دشوار
کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا

بدانش نرسد تا ز بجز دی قدسی
ز جیب خویش رماسی مباد خنگ مرا

چند سوزد برق غمشت خشم و خاشاک را
الشی خواهم که سوزد خرمین افلاک را
چشم ما با کست چون نور شدید از آلودگی
دامن مالکی بود شالسته چشم پاک را
ذوق آتش مانسازد خلق را اگر گم گناه
چون برون آبی بپوش آنزوی آتشک را
بهر قتل عشق بازان دیر می آید اجل
رضعت یک غمزه فرمانگر کس حالاک را

بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدسی
چند در دسردهی آسودگان خاک را

لب شود ریش از برد نام دل افکار ما
آستین سوزد اگر پسیندم از زسار ما
سجده بر کف تو بهر لب دلی بهر ذوق گناه
معصیت را خنده می آید از استغفار ما
نشکن در سینه بهر زخم تیغ غمزه
تا نگردد چون نشندد غنچه طرار ما

خویش را قدسی بر آتش نه بسوزان تا مایی
ننگ دین و کفر گردد سحر و زنا را

از جان بد صحبت اهل بوس مرا
آتش نیم که تیز کند خار و نس مرا
امیر ششم جو خند شکون نیست با کسی
گو آشنای خویش بدان بچاکس مرا
پسین زمانه منت بال بها نهند
افتد لبه چو سایه بال مکیس مرا
سنگام حال عرض ز چین چین او
در سینه چون حجاب گره شد نفس مرا
ای عهد لب نیست مرا بر تو جزلی
گلشن تهناسارک و گنج قفس مرا

ایضا

کی عرف ملاوت شکند خاطر ما
ختم بچراغ نم بود باد صبا را

رسید نوبت ایام تنگدستی ما بلند قدر نماید فلک ز پستی ما خراب کرده عشق است ملک هستی ما	گذشت موسم اندوه و دور عشق آمد بود دیده نادیده قدر گاه چو کوه عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد
--	---

ایضاً

داد جادو برده دل طفل محبوب مرا ای صبا آشفته بر کن زلف صیب مرا تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا	غیر تم پوشیده از چشم تان خوب مرا شاید آفتاب کجا دلم یادش دهد مدعی بنویش نمی بچید چو مکتوب از صدا کی کشاید دور از آن رخ دل نظر بر عکس
--	---

ایضاً

نخل امید چین گریه پر میدهد مرا تا یک پیاله خون جگر میدهد مرا ساقی می از صبوحی دگر میدهد مرا نمی بیکشد مرا دانه سر میدهد مرا	آه سحر نتیجه شرر میدهد مرا خون میکند غمت جگرم را هزار بار بیهوشیم بطرز حریفان بزم نیت افتاده ام بدست کسی که غرور حسن
--	---

قدسی شود چو معرکه رستم خرم
دل بدکن که عشق ظفر میدند مرا

کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا غلط نموده بترگان بر خدنگ مرا چه امتحان که نکردی بشیفته سنگ مرا کنی چو صلح نفوس زبان جنگ مرا	غمش فشانده ز دامن غبار تنگ مرا ز بس که تیر ترا صید در نظر دارد بخشکست دلم از دست نمی آید عقاب و لطف تباها ز دایک دگر اند
---	---

حرف دیوانه شنیدن ز خرد مندی نیست
عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما

چون سندی که بود بر سر آتش قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما

تاز ویش گلستان کردم نگاه خویش را
شکوه درد دل گذشت از سحر او بنیم سر است
میشود معلوم سوز سینه از درد دو جگر
گفتم از سوز دبر و ن زمری و دلها شد کباب
خود ز دم آتش بدست خود کبابه خویش را
پیکس چون خود نمیداند گناه خویش را
همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را
وای گزیدم از دل خصلت آن خویش را

نیت قدسی شام تنهای جزا کس بر سر
چون ندارم عزت نخت سباه خویش را

دل بستگی نماند بوارستگی مرا
آسودگی بشریت مرگم علاج نیست
روزی که جامه بنزد اجاب دو تختند
وارستگی مباد ز دل بستگی مرا
دشمن طلب گشت درین بستگی مرا
عشقت قبول کرد بشا بستگی مرا

قدسی رود طفیل حریفان زبزم او
هرگز نخواهد باز بدل بستگی مرا

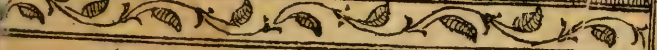
ز سحر کرد خسر دار و صل مرا
ز عشق تا شدم آسوده زار بر گشتم
چو گفتمش ز چه بستی مگر بنجو نم گفتم
صلای گشت نگران میدید بچار مرا
فرد و نشاء این باده از خار مرا
مگر برای همین بسته روزگار مرا

ایضا

یکی بود بنظر نیستی و هستی ما
ایجا پرست مزان طفله زانکه کمتر نیست
تفاوتی نبود در خار و هستی ما
ز می پرستی ما بنویشتن پرستی ما

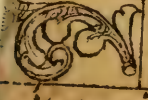


بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

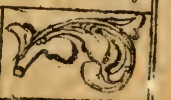


خوردم از جام خضر آبی که میسوزد مرا
 یار در جو کرده ام آبی که میسوزد مرا
 از نار چنگ مضر آبی که میسوزد مرا
 در نماز انیت محرابی که میسوزد مرا

داد عشق باده نابی که میسوزد مرا
 تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پر است
 شب فغانم برده بود از باد مطرب صبحدم
 قبله سخانه را گویند ابروی بت است



شد مقیم گوشه ویرانه ماباد و دست
 یافت قدسی کنج نابی که میسوزد مرا



چند را بای بگل رفت بویرانه
 طرح آتش که برداشت ز کاشانه
 شعله آید طلبکار سے پروانه
 کار صد تو به کند گریه مستانه

تابه دگریه که آاده شود گریه
 از ان سوختگانیم که سمار از ل
 عشق پوسته بد بنال دلم میگردد
 در منخوردن مانیت لم از طاعت کس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

وَرَوَى عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ أَنَّ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ

PK
6528
Q83A17
1883

T

D. No.

L 513359

cat. 66/58

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UN.VERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6528
Q83A17
1883

Qudsi, Muhammad Jan
Divan-i Qudsi

